

دانلود کتاب



تاکسی سوارى

نویسنده : سروش صحت

چاپ دوم

تاکسی سواری

- مجموعه داستان -

سروش صحت



تاکسی سواری

مجموعه داستان

نویسنده: سروش صحت

راه‌بندان

پنجشنبه ۱۸ اسفند ۱۳۹۰

ترافیک دیروز غیرطبیعی بود. یک ساعت بود که تاکسی‌مان از جایش تکان نخورده بود. کلافه شده بودم. همه کلافه شده بودند. بوق‌ها فایده‌ای نداشت، ماشینی حرکت نمی‌کرد، فقط اعصاب را بیش‌تر و بیش‌تر خرد می‌کرد. مردی که پیاده از لابه‌لای ماشین‌ها می‌آمد با صدای بلند گفت «بیخودی بوق نزنید، راه بسته‌ست.» راننده ماشین بغلی‌مان پرسید «چرا؟» مرد گفت «سر چهارراه یکی از بالای ساختمون می‌خواد خودش رو بندازه پایین. کلی ماشین آتش‌نشانی و آمبولانس اومده‌ند. پلیس هم راه رو بسته.» زنی که جلو نشسته بود پرسید «پیره یا جوون؟» مرد گفت «مثل این که جوونه.» راننده گفت «ببین چه‌طور مردم رو اسیر کرده‌ها.» مردی که عقب کنارم نشسته بود گفت «کسی که می‌خواد خودش رو بندازه پایین که از این بازی‌ها در نمی‌آره. می‌ندازه و خلاص.» راننده گفت «این کارها همه‌ش برای جلب توجهه.» زن گفت «یعنی چه‌ش شده که شب عیدی می‌خواد خودش رو بکشه؟» راننده گفت «هیچی... همه‌ش اداست.» مردی که کنار من بود گفت «اگه می‌خواد خودش رو بندازه پایین کاش زودتر بندازه خیابون باز شه. هزارتا کار داریم.» همان موقع ماشین‌ها آرام‌آرام شروع به حرکت کردند و خیابان باز شد.

کوتاه‌ترین داستان جهان

پنجشنبه ۲۴ فروردین ۱۳۹۱

جلو مرد جوانی نشسته بود و با موبایلش بازی می‌کرد. راننده موهایش سفید بود، ولی معلوم بود هنوز پنجاه سالگی را رد نکرده. عقب دو خانم میان سال نشسته بودند. یکی از آن‌ها داشت برگه‌های امتحانی صحیح می‌کرد و دیگری سعی می‌کرد نوشته‌های ریز بروشور یک بسته قرص را بخواند. اس‌ام‌اسی برای مرد جوان آمد. مرد آن را خواند و بلند خندید و بعد گفت «خیلی باحال بود. نوشته: کوتاه‌ترین داستان شاد جهان... روزی مردی از زنی پرسید "آیا با من ازدواج می‌کنی؟" زن گفت "نه". بعد از آن مرد تا پایان عمر به خوبی و خوشی زندگی کرد.» نه راننده و نه خانمی که برگه صحیح می‌کرد و نه زنی که بروشور قرص می‌خواند هیچ کدام نخندیدند. حرفی هم نزدند. راننده همچنان رانندگی می‌کرد، خانم معلم برگه‌هایش را صحیح می‌کرد و زن دیگر بروشور قرصش را می‌خواند و تا کسی می‌رفت.

ما کدام طرف ایم؟

پنجشنبه ۳۱ فروردین ۱۳۹۱

عقب کنار پسر بچه شش هفت ساله‌ای نشسته بودم. پسر بچه تنها بود و بی این که پلک بزند بیرون را نگاه می کرد. آسمان ابری و سربی رنگ بود و کسی رد نمی شد. نفهمیدم پسر بچه به کجا خیره شده و به چی نگاه می کند. متعجب بودم چه طور پسر بچه‌ای با این سن و سال تنها سوار تاکسی شده. جلو زنی نشسته بود که صورتش را نمی دیدم و به روبه رو نگاه می کرد. راننده مرد میان سالی بود که موهایش سفید شده بود. کسی حرف نمی زد. زن مسنی که کنار خیابان ایستاده بود گفت «مستقیم». راننده ایستاد. خیلی شبیه مادر بزرگم بود؛ مادر بزرگ عزیزم که او را می پرستیدم و وقتی یازده ساله بودم مُرد. زن سوار تاکسی شد و کنارم نشست. نگاهش کردم، خودش بود. مادر بزرگم بود. مطمئن بودم. داشتم دیوانه می شدم. رو به زن گفتم «مامان قشنگ؟» زن برگشت نگاهم کرد و با نگاه وحشت زده فریاد کوتاهی کشید و گفت «غیرممکنه... غیرممکنه... تو یازده ساله که بود مُردی!»

یک روز خوب بهاری

پنجشنبه ۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۱

مرد سی سی و پنج ساله‌ای جلو نشسته بود و داشت با موبایلش با کسی که آن طرف خط بود دعوا می کرد. «من نگفتم... آره... ولی اون جوری نگفتم... تو آدم رو مجبور می کنی... دفعه اول که نبود... مخصوصاً این کار رو می کنی... نه، دفعه پیش هم به تو گفتم... تقصیر خودته... آره گفتم، ولی بعد از این که تو گفتی... معلومه، باز هم می گم... هر کاری می خوای بکن...؟! من هم بلدم... هر کاری دلم بخواد... به درک... باز هم می گم به درک، به درک، به درک.» مرد تلفن را قطع کرد و شیشه را پایین کشید. نسیم خنکی وارد تاکسی شد و به موهای سفید راننده خورد. راننده مسن بود و صورت پرچین و چروکی داشت. دو زن عقب نشسته بودند. یکی از آنها لاغر بود و پنجاه ساله به نظر می رسید و دیگری حدوداً سی ساله بود که روی صورتش جای جوش های قدیمی مانده بود. هیچ کس توی تاکسی حرف نمی زد. اواسط اردیبهشت بود، برگ درخت ها سبز بود و هوا خیلی خوب بود. راننده رادیو را روشن کرد. مجری گفت «چه روز بهاری قشنگی!»

گردوغبار

پنجشنبه ۲۸ اردیبهشت ۱۳۹۱

هوا گرفته بود. مردی که جلو نشسته بود گفت «چه قدر گردوغبار هوا زیاد شده.» زن میان سالی که عقب نشسته بود گفت «این گردوغبار برای ریه ها سمه.» زنی که کنارش نشسته بود گفت «اگه کسی بیماری قلبی یا ریوی داره نباید از خونه بیاد بیرون.» فکر کردم این چند روز چه قدر کار دارم و چه قدر باید این ور و آن ور بروم. یادم باشد از داروخانه ماسک بخرم. مردی که جلو نشسته بود به راننده گفت «شما که همه ش تو خیابونی حتماً ماسک بزن.» راننده گفت «ما این قدر سمن داریم که این چیزها توش یاسمنه. من سه تا دختر دارم. بزرگ بزرگ شون بیست و چهار سالشه...» هنوز جمله راننده تمام نشده بود که کامیونی از طرف مقابل آمد، از مسیرش منحرف شد، گاردریل وسط خیابان را شکست و مستقیم به طرف تاکسی ما آمد. راننده وحشت زده فریاد زد «این داره چی کار...» کامیون آمد و از روی تاکسی ما رد شد و کمی جلوتر ایستاد. من و زن میان سال و زن دیگر و مردی که جلو نشسته بود و راننده هنوز باورمان نمی شد. راننده پرسید «چی شد؟» مردی که جلو نشسته بود گفت «گردوغبار هوا کم بود ما هم به ش اضافه شدیم.»

روزها

پنجشنبه ۱۱ خرداد ۱۳۹۱

راننده میان سالی را رد کرده بود. موهایش سفید بود و چین و چروک های صورتش زیاد. نگاهش کردم و فکر کردم چه شغل سختی دارد. بهار درخت ها سبز می شود و او در ترافیک کلاچ و ترمز می گیرد و دنده عوض می کند. تابستان هوا گرم می شود و او باید شیشه ها را تا ته پایین بکشد، در ترافیک عرق بریزد و کلاچ و ترمز بگیرد و دنده عوض کند. بعد باید ریختن برگ درخت ها را نگاه کند و با ترافیک پاییزی بسازد و کلاچ و ترمز بگیرد و دنده عوض کند. زمستان باید سر شیشه را پایین بدهد تا صدای مسافرها را بشنود و مثل بید بلرزد و ترافیک را تحمل کند و کلاچ و ترمز بگیرد و دنده عوض کند. همان موقع راننده برگشت و نگاهم کرد. گفتم «کارتون خیلی سخته.» راننده گفت «نه، بهار وقتی درخت ها سبز می شن، درخت ها رو می بینم. تابستون که هوا گرم می شه، شیشه رو می دم پایین و به آدم های دوروبرم نگاه می کنم. پاییز ریختن برگ درخت ها رو می بینم. زمستون هم که سر شیشه رو می دم پایین تا صدای مسافرها رو بشنوم، یه هوای سردی بهم می خوره که خیلی می چسبه... خیلی خوبه.» بعد پرسید «شما چه کاره ای؟»

بی حوصله

پنجشنبه ۲۹ تیر ۱۳۹۱

جلو نشسته بودم. تاکسی مسافر دیگری نداشت. هوا گرم بود و ترافیک سنگین. راننده حرف نمی زد و فقط روبه رو را نگاه می کرد. به راننده گفتم «می شه کولر ماشین تون رو روشن کنید؟» راننده گفت «گاز نداره.» دوباره سکوت شد. به راننده گفتم «ضبط هم ندارید؟» راننده گفت «نه.» می خواستم سر صحبت را باز کنم. گفتم «یه چیزی ازتون بپرسم؟» راننده گفت «نه.» گفتم «شما چه قدر تلخید!» راننده نگاهم کرد. مردی بود حدوداً شصت ساله با صورتی آفتاب سوخته و دستانی آفتاب سوخته تر که پیشانی بلندش عرق کرده بود. چشم هایش مشکى بود و زیر چشم هایش پف کرده بود. دماغش شکسته بود و چانه اش چال بزرگی داشت. راننده گفت «چی می گی، بچه؟» گفتم «هیچی... ببخشید.» و دیگر حرفی نزد. فقط زیرچشمی نگاهش کردم و فکر کردم لابد با زنش دعوايش شده. شاید هم اصلاً زن نداشت، شاید هیچ کس را نداشت، شاید هم مردی بود حدوداً شصت ساله، آفتاب سوخته و عرق کرده با چشم های مشکى و پف کرده و دماغی شکسته و چانه ای چال دار که آن روز بدون هیچ دلیلی بی حوصله بود... بدون هیچ دلیلی.

آیا عکس‌ها را دیده‌اید؟

پنجشنبه ۲۶ مرداد ۱۳۹۱

تابه حال شده شیئی که خیلی دوستش دارید از دست‌تان بیفتد و بشکند؟ دیده‌اید چه قدر دل‌تان می‌سوزد؟ تابه حال کیف پول‌تان را گم کرده‌اید؟ دیده‌اید چه قدر ناراحت می‌شوید؟ تابه حال گوشه‌ای از سقف خانه‌تان به خاطر باران ریخته؟ تابه حال دوست و فامیلی را از دست داده‌اید؟ دیده‌اید چه طور دنیا برای‌تان تیره‌وتار می‌شود؟ دیده‌اید چه طور بهت‌زده می‌شوید و چه طور قلب‌تان پاره‌پاره می‌شود و می‌خواهد از جا کنده شود؟ حالا فکر کنید به یک‌باره همه دوستان و آشنایان و اموال و زندگی و خانه و شهرتان را از دست بدهید.

سه روز پیش زلزله آمد و امروز در تا کسی هیچ کس درباره هیچ چیز حرف نزد.

صبح یک روز پنجشنبه

پنجشنبه ۳۰ شهریور ۱۳۹۱

سوار تاکسی شدم. کنارم مرد جوانی با یک پسر بچه نشسته بود. راننده پیر بود. جلو زن لاغری نشسته بود. به مرد جوان نگاه کردم. شبیه خودم بود. با دقت بیش‌تری نگاهش کردم. خودم بودم. به پسر نگاه کردم. پسر بچه هم شبیه من بود. ترسیدم. راننده را صدا زدم «آقای راننده؟» راننده سرش را برگرداند و نگاهم کرد. راننده هم خودم بودم. وحشت‌زده به زن لاغر نگاه کردم. زن لاغر هم من بودم. بیرون تاکسی هم همه آدم‌هایی که می‌آمدند و می‌رفتند من بودم. به راننده گفتم «چرا همه مثل من شده‌اند؟» راننده لبخندی زد و گفت «تو مثل ما شده‌ای.»

رادیو روشن بود: «ابر می بارد و من می شوم از یار جدا / چون کنم دل به چنین روز ز دل دار جدا / ابر و باران و من و یار ستاده به وداع / من جدا گریه کنان، ابر جدا، یار جدا...» تصنیف که تمام شد راننده دکمه‌ای زد و خواننده از اول شروع به خواندن کرد... رادیو نبود، سی دی بود و راننده مدام این تصنیف را گوش می داد و هنوز تمام نشده از اول و دوباره و دوباره و دوباره... مردی که عقب نشسته بود گفت «داداش، بسه دیگه... کف کردیم بس که این آهنگ رو گذاشتی. یا عوضش کن یا خاموشش کن.» راننده ضبط را خاموش کرد و دیگر هیچ صدایی نبود. دو زن و یک مرد عقب نشسته بودند و من و راننده جلو نشسته بودیم... هیچ کس حرف نمی زد. سکوت مطلق. بعد یک دفعه رعد و برق زد و باران شدیدی شروع به باریدن کرد. به راننده نگاه کردم، صورتش خیس خیس بود. شیشه پایین بود و نمی فهمیدم خیزی صورت راننده از باران بود یا نه. مردی که عقب نشسته بود گفت «آقای راننده، می خوای آهنگت رو بذاری.» راننده جوابی نداد و آهنگش را هم نگذاشت. تاکسی در سکوت می رفت و باران به شدت می بارید و شیشه پایین بود و باران به صورت راننده می خورد و صورت راننده خیس تر می شد.

زندگی

پنجشنبه ۱۱ آبان ۱۳۹۱

راننده گفت «شلوغی این خیابون‌ها داره ما رو می‌کشه.» دختر بچه سه چهار ساله‌ای که عقب روی پای مادرش نشسته بود گفت «مامان، گشنه‌مه.» پیرمردی که جلو نشسته بود پرسید «پول تلفن خارج زیاد شده؟» دختر دانشجویی که عقب نشسته بود با موبایلش شماره‌ای گرفت و گفت «الو، سلام. ببین، من امروز نمی‌رسم پیام.» زنی که دخترش روی پایش نشسته بود گفت «یه دفعه هوا چه قدر سرد شد.» دختر بچه دوباره گفت «مامان، گشنه‌مه.» مرد میان‌سالی که کنار زن نشسته بود گفت «دو سه روزه خبری از بازار سکه و دلار نیست.» دختر بچه گفت «مامان، گشنه‌مه.» راننده گفت «کاش یه چیزی به این بچه بدید که هی نگه گشنه‌مه.» پیرمردی که جلو نشسته بود گفت «مثل این که پول تلفن خارج زیاد شده.» دختر دانشجو خدا حافظی کرد و موبایلش را توی کیفش انداخت. زن چیزی نگفت. مرد میان‌سال پرسید «می‌دونید دلار امروز چند بوده؟»

زندگی

پنجشنبه ۲ آذر ۱۳۹۱

راننده پیر بود ولی از شانه‌های قشورش معلوم بود که در جوانی ورزش می‌کرده. من جلو نشسته بودم و بیرون را نگاه می‌کردم. زنی با مرد مسنی که بیمار به نظر می‌رسید کنار خیابان ایستاده بود. احتمالاً از درمانگاهی که همان جا بود بیرون آمده بودند. زن برای ماشین‌هایی که رد می‌شدند دست تکان می‌داد، ولی هیچ ماشینی نمی‌ایستاد؛ شاید چون راننده‌ها می‌دانستند که سوار و پیاده کردن این پیرمردِ مریض کار آسانی نیست. چهره زن مشخص نبود و نمی‌توانستم بفهمم چندساله است، اما از مرد جوان‌تر به نظر می‌رسید.

راننده جلو پای‌شان ایستاد. زن در عقب را باز کرد و پیرمرد بیمار به سختی با کمک زن سوار شد. وقتی زن روی صندلی آرام گرفت نفس نفس زنان گفت «خدا پدر و مادرت رو پیامرزه... هیچکی واینمیستاد.» راننده از آینه به زن نگاه کرد و خشکش زد. برگشتم و دیدم که زن هم خشکش زده. رنگ از صورت هر دو پریده بود. دست‌های راننده روی فرمان می‌لرزید.

زن گفت «نگه دار... پیاده می‌شیم.» راننده با صدایی که از ته چاه در می‌آمد گفت «می‌رسونم تون.» زن گفت «نگه دار... نگو دار.» راننده ایستاد و زن با چنان سرعتی خودش و شوهرش را از ماشین بیرون کشید که ترسیدم بلایی سرشان بیاید. راننده با صورت سنگ‌شده‌اش راه افتاد. از راننده پرسیدم «خوبید؟» راننده جواب نداد و رفت.

سه مرد و یک قناری

پنجشنبه ۹ آذر ۱۳۹۱

مردی که عقب کنارم نشسته بود پاکتی در دست داشت که چیزی تویش وول می خورد و سرو صدا می کرد. راننده پرسید «این صدای چیه؟» مرد گفت «یه قناری برای بچه م گرفته م تا سرگرم بشه.» من هم که بچه بودم قناری دوست داشتم. به مرد گفتم «می شه ببینمش؟» مرد لبخندی زد و با احتیاط سرپاکت را باز کرد. به محض این که پاکت کمی باز شد قناری بیرون پرید و از شیشه جلو که پایین بود پر کشید و لابه لای بوته ها و درختچه های فضای سبز کنار اتوبان گم شد. مرد با نگرانی گفت «آقای راننده، وایستا... وایستا.» راننده ایستاد و مرد پرید بیرون و به راننده گفت «نری ها.» و دنبال قناری لابه لای بوته ها و درختچه ها گم شد. من که عجله داشتم به راننده گفتم «واقعاً می خواید صبر کنید؟» راننده گفت «مثل این که شما قناری دیدنت گرفته بود که این زبون بسته این طوری شد!» راست می گفت. برای این که قناری را زودتر پیدا کنیم و زودتر راه بیفتیم من هم پیاده شدم و رفتم لای بوته ها... راننده هم آمد کمک مان.

قناری از این شاخه به آن شاخه می پرید و ما سه نفر با دست های باز از کنار این بوته به کنار آن بوته و از این درختچه به آن درختچه می دویدیم. ماشین ها کنار اتوبان ایستاده بودند و رقص ما سه نفر را نگاه می کردند و دست می زدند. قناری هم گه گاهی چهچهه می زد.

رنده کردن پیاز

پنجشنبه ۱۶ آذر ۱۳۹۱

راننده مسن بود. هفتاد سالی داشت، شاید هم بیش تر. فکر کردم حتماً برایش سخت است که با این سن و سال هنوز پشت فرمان می نشیند. پرسیدم «رانندگی براتون سخت نیست؟» گفت «تو خونه نمی تونم بشینم، بند نمی شم، هیچ جا بند نمی شم. همه ش باید بچرخم.» پرسیدم «چرا؟» راننده گفت «فکروخیال... وقتی پشت فرمونم فکروخیال کم تر اذیتم می کنه.» گفتم «ببخشید فضولی می کنم، می شه بپرسم به چی فکر می کنید؟» راننده گفت «به عشقم.» فکر نمی کردم در این سن و سال کسی چنین عشق آتشی داشته باشد، پرسیدم «یعنی همه ش به همسرتون فکر می کنید؟» راننده گفت «نه... به عشقم فکر می کنم.» نگاهش کردم بینم دارد شوخی می کند یا نه. جدی می گفت. گفت «نرسیدم به ش، ولی هنوز فکرش با منه.» پرسیدم «کجان؟» راننده گفت «نمی دونم.» بعد گفت «تو خونه همیشه رنده کردن پیاز با منه. هم سبک می شم، هم پیازها رنده می شه.» مدتی سکوت شد. راننده توی فکر بود، بعد گفت «دوره ما رسم نبود مردها گریه کنند.» و با دستمالی چشم هایش را پاک کرد.

دندان شکسته

پنجشنبه ۵ بهمن ۱۳۹۱

نصف دندان نیش بالایم شکسته. سال‌های سال است که شکسته و درستش نکرده‌ام. دبیرستان می‌رفتیم که نوید، صمیمی‌ترین دوستم، به شوخی هلم داد، خوردم زمین و دندانم شکست. نوید همیشه به خاطر این دندان شکسته ناراحت بود و مدام اصرار می‌کرد که بروم و این دندان را درست کنم و من هم مدام پشت گوش انداختم و انداختم و انداختم. سال‌ها گذشت. نوید دانشگاه تهران قبول شد و من برای سربازی رفتم کرمان و از هم جدا شدیم، بعد هم که کار و گرفتاری و شلوغی و خلاصه همدیگر را گم کردیم. تا این که نوید برای ازدواجش دعوت‌نامه کرد. رفتم ولی بعد از آن بازی خبری.

عقب نشسته بودم که دیدم پیرمردی همراه زن جوانش سوار تاکسی شد. زن دست مرد پیر را گرفته بود. مرد هوش و حواسی نداشت و نگاهش بی‌هدف و خیره به روبه‌رو بود. وقتی مرد کنارم نشست دیدم خیلی هم پیر نیست، فقط صورتش تکیده شده و ته‌ریش سفیدش پیرتر از آن چه بود نشان می‌داد. مرد پیر نوید بود. باورم نمی‌شد. گفتم «سلام نوید!» نوید نه جواب داد، نه نگاهم کرد. با زنش سلام و علیک کردم. پرسیدم «نوید چه‌ش شده؟» زن گفت «چیزی یادش نمی‌آید... هیچی... بعد از سگته دیگه خودش رو هم نمی‌شناسه.» دوباره صدایش کردم «نوید... نوید جون؟» باز نه جواب داد و نه نگاهم کرد. گفتم «نوید... مگه می‌شه همه چی یادش رفته باشه؟ یادته عاشق شده بودم، گریه می‌کردم، تو به‌م

می خندیدی؟» جواب نداد. در گوشش گفتم «شهرزاد رو یادته؟» نه نگاهم کرد، نه جوابم را داد. گفتم «مگه می شه؟ اگه تو یادت نباشه انگار این ها هیچ کدوم اصلاً نبوده.» باز جواب نداد و نگاهم نکرد. گفتم «نوید، دندونم رو یادته؟» سرش را برگرداند و این بار نگاهم کرد. دهانم را باز کردم، به دندان شکسته ام نگاه کرد و گفت «من شکستمش.» بعد گفت «ببخشید.» گونه ام را بوسید. «این رو درستش کن که تموم شه بره.» و باز به روبه رو خیره شد. دندان شکسته ام را درست می کنم تا همه چیز تمام بشود و برود.

آیامی رسم؟

پنجشنبه ۱۰ اسفند ۱۳۹۱

دیروز سر کار بودم که موبایلم زنگ زد. به دلم برات شد که اتفاق بدی افتاده و درست هم بود. برادرم تصادف کرده بود و با حال وخیم برده بودندش بیمارستان... نفهمیدم چه طور خودم را رساندم سر خیابان و پریدم توی تاکسی ای که کنار خیابان پارک شده بود.

«دربست.» راننده گفت «کار نمی کنم.» گفتم «هر چه قدر بخواید می دم، بریم.» راننده گفت «به خاطر پولش نیست، الان...» حرفش را قطع کردم. «داداش، توی بیمارستان مریض دارم. جون هر کی دوست داری برو.» راننده نگاهم کرد و راه افتاد... قلبم توی حلقم بود. به راننده گفتم «می شه تندتر برید؟» راننده تندتر رفت ولی کمی جلوتر فرمان ماشین شروع کرد به زدن و راننده کنار اتوبان ایستاد. پرسیدم «چرا وایستادی؟» راننده گفت «پنچر شده.» گفتم «یعنی چی؟» راننده گفت «پنچره... ماشین پنچره...» داشتم دیوانه می شدم. گفتم «چی کار کنیم حالا؟» راننده گفت «هیچی.» گفتم «یعنی چی هیچی؟» راننده گفت «همیشه همین جوریه. اون موقعی که نباید بشه، می شه... بایه ماشین دیگه برو.» گفتم «وسط اتوبان که ماشین نیست... زود باش پنچریش رو بگیریم.» راننده گفت «نمی شه.» گفتم «چرا؟» «زاپاسم هم پنچره.» گفتم «پس چرا سوارم کردی؟» راننده گفت «من که گفتم نمی رم، تو قسم وایه دادی.» گفتم «حالا من چه غلطی بکنم؟» راننده گفت «بدو.» کمی فکر کردم. بعد از ماشین پریدم پایین و شروع کردم به دویدن... از لابه لای

ماشین‌ها، از وسط اتوبان، از روی پل عابر، از کنار خیابان می‌دویدم و می‌دویدم و
می‌دویدم... موبایلم باز هم زنگ زد... جواب ندادم و فقط دویدم.

آشنای قدیمی

پنجشنبه ۲۹ فروردین ۱۳۹۲

جلو نشسته بودم و به راننده نگاه می کردم. مطمئن بودم راننده را می شناسم، خیلی هم می شناسم. اما یادم نمی آمد کجا دیده بودمش. راننده حدوداً شصت ساله بود. موهایش جوگندمی بود و سیل سفیدی داشت. چشمهایش تنگ و ریز اما عمیق بود. پیشانی اش بلند بود و چین های پیشانی صورتش را متفکر نشان می داد. غبغبش گاهی بالاوپایین می رفت. قیافه اش خاطراتی دور و قدیمی را برایم زنده می کرد. شاید یکی از معلم های دوره دبستانم بود. بله... شبیه معلم کلاس پنجم مان بود... ولی نه... مطمئن نبودم. شاید یکی از همسایه های قدیمی مان بود؛ همانی که مدام با زنش دعوا می کرد و سروصدای شان کوچه را برمی داشت. مسافری که عقب نشسته بود گفت «همین بغل پیاده می شم.» راننده گفت «اجازه بدید یه ذره جلوتر وایمیستم.» بعد ایستاد، کرایه را گرفت و بقیه اش را پس داد. راننده مؤدب بود و آرامشی داشت که منتقل می شد.

راننده شبیه دوست عمویم بود؛ همانی که پسر پنج ساله اش در تصادف مرد. شاید هم اشتباه می کردم. شاید خواستگار دختر عمه ام بود؛ همانی که وقتی بچه بودم آمد خواستگاری دختر عمه ام و وقتی که دختر عمه ام با یکی دیگر ازدواج کرد مدتی دختر عمه ام را تهدید می کرد و بعد گم شد.

دوباره به راننده نگاه کردم. کی بود؟ کی بود؟ لوازم تحریر فروش کنار دبیرستان مان...؟

مردی که وقتی ده دوازده سالم بود توی خیابان دیده بودمش که داشت دعوا می کرد و تصویر دماغ شکسته و خون آلودش سال ها کابوس خواب هایم شده بود؟ پدر دوست صمیمی ام که خیلی پول دار و خیلی مهربان بود و بعدها معلوم شد یک زن دیگر هم دارد؟ راننده شبیه همه بود... شبیه همه... راننده هم نگاهم کرد. گفتم «قیافه شما برای من خیلی آشناست.» راننده گفت «قیافه شما هم برای من خیلی آشناست.»

تکرار

پنجشنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۹۲

یکشنبه‌ها سر ایستگاه، دختر هم سوار تاکسی می‌شد. هیچ وقت اولین باری که دختر را دیدم یادم نمی‌رود. تا آن روز کسی آن قدر تحویل نگرفته بود. دختر جوری نگاهم کرد که انگار قهرمان زندگی‌اش را دیده. با تحسین و محبت به من خیره شده بود و لبخند می‌زد. بعد گفت «باورم نمی‌شه... من عاشق نوشته‌های شمام... هر چی رو نوشته‌ید جمع کرده‌م. همه‌ش رو دارم، از اولش تا همین که هفته پیش نوشته بودید.»

کیف کردم. بال درآوردم. دختر بی‌نهایت زیبا بود، شاید هم چون از من تعریف کرد آن قدر زیبا به نظرم می‌رسید... ولی نه، واقعاً زیبا بود... یکشنبه‌های بعدی این اتفاق تکرار شد. دختر از من خواست که بیش‌تر بنویسم، چون به نظرش نوشته‌هایم بی‌نظیر بود و من با رُستی فروتنانه لبخند زدم و گفتم «دیگه این جوری‌ها هم نیست...»

خیلی زود به دیدار روزهای یکشنبه و آن تعریف‌ها معتاد شدم... مدام منتظر یکشنبه‌ها بودم... منتظر دیدار و تعریف‌ها و نگاه‌ها... اما به مرور عمق نگاه‌ها و حجم تعریف‌ها کم‌تر شد... دختر همچنان نوشته‌های هفتگی‌ام را می‌خواند. حالا دیگر همه‌شان را دوست نداشت. از بعضی نوشته‌هایم تعریف می‌کرد، بعضی‌شان را دوست نداشت و درباره خیلی‌های‌شان اصلاً حرفی نمی‌زد. اما من همچنان منتظر یکشنبه‌ها بودم... تا این که آمدنش هم نامرتب شد، گاهی چند هفته نمی‌آمد. مثل تشنه‌ای می‌شدم که بی‌آب مانده و

دهانم مثل چوب خشکی می شد و منتظر یکشنبه بعد می ماندم. بعد دیگر اصلاً نیامد... شاید کلاسی که می رفت تمام شده بود... شاید هم خانه شان را عوض کرده بودند، شاید هم... حالا دیگر یکشنبه ها با بقیه روزها فرقی نداشت. چرا فرق داشت، بدتر از بقیه روزها شده بود... غمگین و منتظر و ناامید بودم و یکشنبه ها بدتر می شدم. تا این که یک روز دختر را اتفاقی در خیابان دیدم... به طرفش دویدم و سلام کردم. دختر با همان لبخند همیشگی جواب سلامم را داد. چشم هایش همان چشم ها بود، ولی نه، همان چشم ها نبود... پرسیدم «چرا دیگه یکشنبه ها نمی آی؟» دختر گفت «با ماشین خودم می رم.» بعد پرسید «شما چرا دیگه پنجشنبه ها ستون تون رو تو ی روزنامه نمی نویسید؟» گفتم «من هر هفته نوشته ام.»

دختر گفت «ا... واقعاً؟!»

اشک و باران

پنجشنبه ۲۶ اردیبهشت ۱۳۹۲

چهار نفر توی تاکسی بودیم. چهار مرد سبیل کلفت. من و راننده جلو و دو مرد دیگر عقب. راننده حدوداً شصت ساله بود، سری طاس و آفتاب سوخته و بدنی ورزیده داشت. یکی از مردهایی که عقب نشسته بودند به نظر می رسید پنجاه سالگی را رد کرده و خیلی چاق بود و مرد دیگر که معلوم بود هنوز سی سالش نشده صورت و بدنی لاغر و استخوانی داشت. راننده گفت «وقتی همه مسافرها هم جنسند راحت ترند...» مرد لاغر پرسید «چرا؟» راننده گفت «راحت ترند دیگه... بخوان جک بگن، می گن... بخوان آواز بخوندند، می خوندند، بخواندند، می خندند... مثلاً من الآن دلم می خواد بخونم و جلو شما هم خجالت نمی کشم.» مرد لاغر گفت «پس چرا نمی خونی؟» راننده شروع کرد به خواندن: «ای که بی تو خودمو تکوتنها می بینم... هر جا که پا می ذارم تو رو اون جا می بینم...» همین طور که راننده داشت می خواند مرد چاق زد زیر گریه و اشک هایش روی لپ های بزرگش سر خورد و آمد پایین. مرد لاغر پرسید «ا... چی شد؟» مرد چاق گفت «هیچی...» راننده پرسید «عاشقی؟» مرد چاق گفت «ولم کنید.» راننده گفت «مرده شورش رو ببرند... وقتی عاشقی یه جوهره، وقتی عاشق نیستی یه جور دیگه.» مرد چاق گفت «جون هر کی دوست دارید ول کنید.» سکوت شد. پس از چند لحظه مرد لاغر پرسید «بقیه ش رو بخونه یا نخونه؟» مرد چاق گفت «آره بابا، بخونه.» راننده دوباره شروع به خواندن کرد. ما هم با او خواندیم. نمی دانم چرا همه

گریه‌مان گرفت. ما می‌خواندیم و گریه می‌کردیم و تاکسی ما، که چهار نفر سیل کلفت در آن آواز می‌خواندند و اشک می‌ریختند، از لابه‌لای ماشین‌ها می‌گذشت و می‌رفت و باران هم می‌آمد.

ما مسافران

پنجشنبه ۶ تیر ۱۳۹۲

پسر بچه‌ای که عقب بین من و پدرش نشسته بود بهانه‌گیری می‌کرد و مدام از پدرش می‌خواست قول بدهد که او را همین امروز به استخر ببرد. مرد لابه‌لای تماس‌های پی‌درپی‌اش گاهی به پسرش می‌گفت «امروز نمی‌شه... گفتم امروز نمی‌شه... این قدر نگو... اگه بشه، می‌برمت.» و دوباره با موبایلش حرف می‌زد.

اول تلفنی با همسرش حرف زد. موقع حرف زدن با او خسته و بی‌حوصله به نظر می‌رسید و گفت پسرشان امروز پدرش را درآورده. بعد با یکی از همکارانش حرف زد و گفت مطمئن است که دلار ارزان می‌شود. بعد با یک نفر دیگر برای فردا قرار گذاشت. پسرش هم مدام از او می‌خواست که امروز حتماً به استخر ببردش. زنی که جلو نشسته بود گفت «آقا، جواب این بچه رو هم بده.» مرد گفت «جوابش رو دادم.» زن گفت «نه، این جووری فایده‌ای نداره... این قدر با این تلفن حرف نزن، دو دقیقه تلفنت رو ول کن با بچه‌ت حرف بزن.» مرد گفت «شما چی کار به کار من و بچه‌م داری؟» زن گفت «برای این که بچه‌تون داره ما رو کچل می‌کنه.» مرد به بچه گفت «خفه شو تا این خانم کچل نشن.» زن گفت «با بچه این جووری حرف نزنید، اون تقصیری نداره.» مرد گفت «شما کاری به این که من چه جووری با بچه‌م حرف می‌زنم نداشته باش.» راننده مسن گفت «با هم جروب‌بحث نکنید. این چیزهایی که دارید سرش دعوا می‌کنید اصلاً مهم نیست... این‌ها همه‌ش سر هیچیه.»

پسر بچه گفت «همه‌ش...» به پسر بچه نگاه کردم، قیافه‌اش شبیه من بود، از شبیه هم شبیه‌تر؛ خود من بود. پسر بچه فریاد کشید و به پدرش گفت «بابا، این آقا منه.» پدرش نگاهم کرد، قیافه پدر هم با من مو نمی‌زد. پدر هم من بود. پدر و حشمت زده گفت «ا... چرا این جوریه؟» زنی که جلو نشسته بود برگشت. زن هم مثل ما بود، فقط زن بود. من خودم را می‌دیدم که هم پسر بچه بودم، هم پدرش و هم زنی که جلو نشسته بود. به راننده نگاه کردم، فقط او با ما فرق داشت. گفتم «خدا رو شکر که شما با ما فرق داری.» راننده گفت «نه، من فقط سنم یه کم بیش‌تره.»

راننده پکر بود. بارها سوار ماشینش شده بودم. برخلاف همیشه که شوخ و خوش صحبت بود، امروز دل و دماغ نداشت و حرف نمی زد. به راننده گفتم «طوری شده؟» راننده گفت «برادرم از آلمان برام دعوت نامه فرستاده، قراره یه ماه برم آلمان.» گفتم «این که خیلی خوبه.» راننده گفت «نه، دوست ندارم.» پرسیدم «چرا؟» گفت «برم اون جا چی کار کنم؟» پسر جوانی که عقب نشسته بود گفت «برو اون جا سوسیسی بخور... بهترین سوسیسی ها مال آلمانه.» راننده گفت «سوسیسی چیه...؟ نمی خوام برم.» گفتم «سفره دیگه... تنوعه.» راننده گفت «داداشم هم همین رو می گه... ولی رفتن برام سخته... من این جا رو دوست دارم، این خیابون ها رو، این تاکسی رو، این ترافیک رو.» پسر جوان گفت «اشتباه نکن... بهترین سوسیسی ها مال آلمانه... برو بخور کیف کن.» راننده گفت «بدبختی اینه که داداشم خیلی منتظره، نمی تونم نرم.» پسر جوان گفت «آقا برو... بهترین سوسیسی ها مال آلمانه، خوردی یاد ما هم باش.» راننده به پسر جوان نگاه کرد و چیزی نگفت. سکوت شد. بعد راننده گفت «اقلاً کاشکی یه هفته بود. یه ماه خیلی زیاده.» به راننده گفتم «این جا چی داره که نمی خواید برید؟» راننده گفت «گرما، ترافیک، بوق.» گفتم «دیگه چی؟» راننده نگاهم کرد، لبخندی زد و بعد آهی کشید. پسر جوان گفت «آهان... پس بگو حق داری نخواستی بری آلمان سوسیسی بخوری.»

پایان

پنجشنبه ۱۴ شهریور ۱۳۹۲

راننده خیلی پیر بود. از پایین خیابان ولیعصر داشتیم می‌آمدیم بالا. راننده گفت «چهل و هفت ساله دارم همین مسیر رو می‌رم و می‌آم؛ از پایین ولیعصر تا تجریش، از تجریش تا پایین. چهل و هفت سال پیش که زن گرفتم تا کسیم رو خریدم، پیکان. با همون پیکان سه چهاربار با فامیل و دوستان رفتیم شمال. دخترم هفده سالش بود که ماشین زد بهش. شیش ماه تو کما بود، بعد رفت. پسر هم رفت خارج. گاهی تلفن می‌زنه ولی بیش‌تر وقت‌ها یادش می‌ره خبری از خودش بده... زنم نه سال قبل فوت شد. دوست و همکارها و فامیلم هم یا گم شدند یا مُردند. چند سال پیش پیکان رو دادم این سمند رو گرفتم. اولش نو بود. نگاه کن، پلاستیک‌های آفتاب‌گیرهاش رو نکندم تا نو بمونه، ولی آفتاب‌گیرها با پلاستیک‌های روش باز هم کهنه شدند... همه چی یا کهنه شده یا تموم شده، فقط من مونده‌م و این خیابون.» به راننده نگاه کردم، لبخند زد و گفت «این جوریه دیگه، تا کهنه نشه نو نمی‌شه.» بعد گفت «چهل و هفت ساله تو این مسیر می‌رم و می‌آم. از سر خیابون تا تهش، بعد دوباره از اول... تا چند وقت دیگه من هم می‌میرم، ولی این خیابون می‌مونه.» راننده کمی سکوت کرد، بعد گفت «شاید خیابون‌ها هم یه روزی کهنه بشن، بعد تموم بشن.»

واقعیت کجاست؟

پنجشنبه ۲۱ شهریور ۱۳۹۲

عقب نشسته بودم. کنارم مردی حدوداً سی ساله نشسته بود. مرد چشم‌های مهربان و خندانی داشت که به شکم برآمده و صورت گردش می‌آمد. کنارش دختر جوانی نشسته بود و کتاب می‌خواند. مرد رو کرد به من و گفت «پنجشنبه‌ها یادداشت‌هاتون رو می‌خونم.» گفتم «خیلی ممنون.» پرسید «واقعی‌اند؟» گفتم «بله.» مرد گفت «اون وقت اگه یه هفته هیچ اتفاقی توی تاکسی نیفته چی؟» گفتم «بالاخره جورش می‌کنم.» مرد گفت «الکی که نمی‌شه.» حق با او بود، جوابی نداشتم و لبخند زدم. مرد گفت «می‌خواید یه سوژه برای یادداشت این هفته به‌تون بدم؟» گفتم «لطف می‌کنید.» سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت «من یه مدته عاشق این خانمی شده‌م که کنارم نشسته داره کتاب می‌خونه. هر جا می‌ره دنبالش می‌رم، ولی جرئت نمی‌کنم به‌ش بگم... الآن می‌خوام دلم رو بزنم به دریا و همین جا به‌ش بگم. هر چی شد همون رو بنویسید.» بعد رو به دختر گفت «خانم، راستش من شما رو خیلی دوست دارم و اگه اجازه بدید می‌خوام...» هنوز حرف مرد تمام نشده بود که دختر چنان سیلی محکمی به صورت مرد زد که خون از دماغ مرد فواره زد و تمام لباسش غرق خون شد.

من که جا خورده بودم با عجله دستمالی از جیبم درآوردم و به مرد گفتم «سرت رو بگیر بالا، با این دستمال دماغت رو محکم فشار بده.» مرد گفت «چرا؟» اثری از خون نبود و دختر

هم داشت کتابش را می خواند، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده، انگار همه چیز در ذهن من بود.
دیگر حرفی نزدم و ساکت ماندم، ولی دیدم پایین پیراهنم چند قطره خون تازه چکیده و
دارد پخش می شود.

زن جوانی با دختر بچه چهار پنج ساله اش عقب نشسته بود. یک پاکت پفک دست دختر بود و همان طور که تند تند پفک می خورد مدام به مادرش می گفت «تشنه مه.» زن جوان کلافه گفت «تو که تشنه ته این قدر این وامونده رو نخور که تشنه تر نشی.» مرد میان سالی که جلو نشسته بود به من که حواسم شش دانگ به دختر بچه و مادرش بود گفت «جناب، بسه دیگه.» راننده گفت «با منی؟» مرد گفت «نخیر، با این آقام که هر هفته سوار تاکسی می شه تا سوژه پیدا کنه.» گفتم «من؟» مرد گفت «بله، پس کی...؟ برادر من، بسه دیگه، چه قدر می خوای تو این تاکسی ها بشینی؟ بسه... تمومش کن... از تاکسی پیاده شو، برو بیرون، برو یه ذره راه برو، یه ذره نفس بکش، زندگی اون بیرونه...» حال و حوصله این حرف ها را نداشتم. برای این که بحث کوتاه شود گفتم «چشم... حق با شماست.» و به راننده گفتم «ببخشید، من همین جا پیاده می شم.» راننده ایستاد. دستگیره را گرفتم که در را باز کنم اما باز نشد. هر چه فشار دادم باز نشد. راننده به مردی که جلو نشسته بود گفت «این در گاهی گیر می کنه... می شه شما یه زحمتی بکشید از بیرون در رو برای ایشون باز کنید؟» مرد غرغر کنان خواست پیاده شود، ولی در جلو هم باز نشد. راننده که تعجب کرده بود گفت «الآن درستش می کنم...» اما در سمت راننده هم باز نشد و نتوانست پیاده شود که چیزی را درست کند. زن جوان که ترسیده بود با نگرانی در سمت خودش را امتحان کرد. آن هم

باز نشد. خواستیم شیشه‌ها را پایین بکشیم، شیشه‌ها هم پایین نیامد. مأموران آتش‌نشانی که رسیدند از بالای شیشه‌ها جلو که سرش پایین بود گفتند «چشم‌هاتون رو ببندید تا شیشه‌ها رو بشکنیم.» چشم‌های مان را بستیم اما شیشه‌ها شکسته نشد. عده زیادی با سنگ و چوب و آهن به جان شیشه‌های ماشین افتادند، ولی شیشه‌ها شکسته نشد. خواستم چشمم را باز کنم تا ببینم چه خبر است، ولی چشمم هم باز نشد، چشم هیچ کدام مان باز نشد، فقط از بیرون همه مردم را می‌شنیدیم و صدای دختر بچه که مدام داد می‌زد «تشنه‌مه... من تشنه‌مه.»

پرنده‌ی چاق

پنجشنبه ۱۶ آبان ۱۳۹۲

تا کسی توی ترافیک دم غروب گیر کرده بود و تکان نمی خورد. من بایک پسر حدوداً هجده ساله و خانمی که به نظر مادر بزرگ پسر می رسید عقب نشسته بودیم. راننده هم پیرمرد طاس و خیلی چاقی بود. کنارش آقای میان سال کت و شلواری ای که خیلی اتو کشیده به نظر می رسید نشسته بود. کیفش را روی پایش گذاشته بود و از سر رسیدش چیزهایی می خواند و جاهایی را علامت می گذاشت. هوا ابری و دلگیر بود. خانم چاق گفت «هم خیابون ها گرفته ست، هم هوا گرفته ست، هم دل ما.» راننده توی آینه نگاهی کرد و گفت «اجازه هست؟» زن گفت «اجازه برای چی؟» راننده گفت «یه دهن براتون بخونم دل تون باز شه؟» بعد بی این که زن جوابی بدهد شروع به خواندن کرد: «من یه پرنده م آرزو دارم تو یارم باشی...» راننده مسن و چاق را تصور کردم که مثل پرنده ای مسن و چاق شده و روی سیم برق نشسته. بعد یارش را تصور کردم که او هم پرنده ای پابه سن گذاشته و چاق بود که به سختی پرواز می کرد و وقتی می آمد روی سیم کنار راننده می نشست سیم شکم می داد. راننده همچنان داشت می خواند «من یه خونه تنگ و تاریکم کاشکی تو بیای چراغم باشی...» بعد تا کسی ساکت شد. پسر جوان گفت «باحال بود.» کسی جوابی نداد. مرد کت و شلواری سر رسیدش را توی کیفش گذاشت. تا کسی در سکوت و تاریکی توی ترافیک مانده بود. مدتی گذشت، مرد کت و شلواری گفت «ببخشید... داشتید می خوندید بهتر

بود... می شه دوباره بخونید؟» راننده گفت «بله، چرا نمی شه... فقط شما هم با من بخونید.» و دوباره شروع کرد. «من یه پرندهم آرزو دارم تو یارم باشی... من یه خونه تنگ و تاریکم کاشکی تو بیای چراغم باشی.» ما چهار نفر هم با راننده دم گرفتیم. سرنشینان ماشین های دیگر به تاکسی ما نگاه می کردند که خوش بودیم و می خواندیم.

شکست عشقی

پنجشنبه ۲۶ دی ۱۳۹۲

پسر جوانی که جلو نشسته بود آرام داشت با موبایلش حرف می زد «من هم همین جور... نه، تو نیای که معلومه من هم نمی رم... برای این که بی تو نمی خوام برم... چون خوش نمی گذره... باشه باشه... پس منتظرم.» بعد پچ پچ کنان یکی دو جمله دیگر گفت که نشنیدم و تلفن را قطع کرد. رادیو روشن بود و گوینده داشت از عشق و قدرت آن حرف می زد. راننده رادیو را خاموش کرد. پسر جوان گفت «ا... چرا خاموشش کردید؟» راننده گفت «داشتی گوش می کردی؟» پسر جوان گفت «بله.» راننده رادیو را روشن کرد. چند لحظه ای سکوت شد. بعد پسر جوان گفت «بدترین چیز اینه که آدم تو عشق شکست بخوره.» راننده چیزی نگفت. پسر پرسید «شما عاشق شده ید؟» راننده گفت «کسی هست که عاشق نشده باشه؟» پسر جوان پرسید «شکست عشقی هم خورده ید؟» راننده گفت «بله.» پسر پرسید «یعنی به عشق تون نرسیدید؟» راننده گفت «رسیدم، الآن چند ساله زنده.» پسر جوان گفت «پس شکست عشقی نخورده ید؟» راننده گفت «پیروزی عشقی چیه؟» پسر جوان گفت «این که به هم برسیم.» راننده پرسید «شکست عشقی چیه؟» جوان گفت «این که به هم نرسیم.» راننده گفت «پس ما پیروز شدیم.»

صد هزار و پانصد تومان

پنجشنبه ۱۹ دی ۱۳۹۲

عقب بین یک پسر جوان و یک خانم میان سال، که به خاطر اضافه وزن کمی سخت نفس می کشید، نشسته بودم. راننده پیرمردی گرد و قلنبه بود و کنارش مرد سی و چندساله لاغری نشسته بود که پوشه‌ای آبی رنگ روی پایش بود و بی حوصله بیرون را نگاه می کرد. رادیو روشن بود و گوینده برنامه صبحگاهی داشت از رانندگان درخواست می کرد که در ترافیک صبور باشند و نگذارند اعصاب شان در یک صبح زیبای زمستانی با مسائل جزئی به هم بریزد... همین موقع پسر جوان چاقوی ضامن دار بزرگی از جیبش درآورد، ضامن را آزاد کرد و فریاد زد «هیچکی پول تو جیبش نمونه... یالا... پول ها بیرون.» بعد رو به راننده گفت «تو هم بده ببینم.» راننده گفت «شماها اولین مسافرهامید، الان هم فقط اندازه پنج تومن پول خورد دارم.» زنی که مشکل نفس می کشید و معلوم بود خیلی ترسیده گفت «من هم فقط بیست و پنج تومن همراهمه... ولی بیاید بریم دم خونه هر چه قدر بخواید می دم.» من هم فقط یه پنجاه هزار تومانی و دوتا ده هزار تومانی و یک پانصدی داشتم... یعنی هفتاد هزار و پانصد تومان که فی الفور آماده کردم. مرد لاغری که جلو نشسته بود و پوشه‌ای روی پایش بود داد زد «بچه مزلف، من یه قرون هم به توی کثافت نمی دم... من خودم تکواندو کارم... نصف اداره آگاهی هم رفیق هامند.» پسر جوان که به شدت جا خورده بود مات و مبهوت ماند و بعد از چند لحظه آرام گفت «غلط کردم! به خاطر صد هزار و پونصد تومن من رو بیچاره

نکنید!» مرد لاغر گفت «تو غلط کردی چاقو کشیدی.» پسر جوان گفت «خودم که گفتم غلط کردم... ببخشید... تورو خدا ببخشید... خیریت کردم... می شه ببخشید؟» همه ساکت شدیم و راننده گفت «می شه ببخشید؟» زن میان سال گفت «گاهی وقت ها باید ببخشید و دیگه حرفش هم نزد... تموم.» کسی چیزی نگفت. همه ساکت بودیم. گوینده رادیو داشت درباره اثرات مضر مواد آلاینده بر سیستم تنفسی می گفت. کمی جلوتر پسر جوان گفت «من پیاده می شم.» راننده ایستاد. پسر یک اسکناس پانصد تومانی داد. راننده گفت «کرایه ت هفتصد تومن می شه.» پسر جوان گفت «من هر روز این مسیر رو پونصد تومن می دم.» راننده گفت «الآن دو ماهه کرایه این مسیر هفتصد شده.» پسر جوان غرغرکنان دویست تومان دیگر هم داد و رفت. توی تاکسی کسی حرفی نمی زد و فقط به صحبت های گوینده رادیو گوش می کردیم.

برتولت برشت توی تاکسی

پنجشنبه ۱۰ بهمن ۱۳۹۲

کار خاصی نداشتم، ولی بی تاب بودم. دلم می خواست راننده گاز بدهد و برود، ولی ترافیک بود و تاکسی از جایش تکان نمی خورد.

به راننده گفتم «کاش یه جوری می شد برید.» راننده گفت «چه جوری؟» گفتم «راست می گید... ببخشید.» راننده پرسید «عجله داری؟» گفتم «نه... فقط دارم خفه می شم.» پرسید «چرا؟» گفتم «این شعر رو شنیده‌ید که می گه: کنار جاده می نشینم / راننده لاستیک ماشین را عوض می کند / جایی را که از آن آمده‌ام دوست ندارم / جایی را هم که راهی‌اش هستم دوست ندارم / چرا چنین بی صبرانه / چشم دوخته‌ام به تعویض لاستیک؟»

راننده گفت «این شعر بود؟» گفتم «بله.» گفت «از کی؟» گفتم «برتولت برشت، شاعر و نمایش نامه نویس آلمانی. می شناسیدش؟» گفت «نه، ولی خوب بود. دستش درد نکه.» بعد گفت «من هم یه چیزی بگم؟» گفتم «بفرمایید.» راننده گفت «عجله نکن... هیچ جا خبری نیست... وقتی عجله می کنی فقط کمی زودتر به جایی که در آن خبری نیست می رسی. مصطفی کریمی، راننده تاکسی، از ایران.»

مثل فیلم‌ها

پنجشنبه ۲۴ بهمن ۱۳۹۲

مردی سی و یکی دوساله جلو نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. راننده مسن بود و آهسته می‌راند. هوا خوب بود و همه چیز آرام و دلچسب بود... ماشین سفیدی که خانم جوانی رانده‌اش بود از کنارمان رد شد. مرد جوان سرش را از پنجره برد بیرون و با دقت بیش‌تری به ماشین که داشت دور می‌شد نگاه کرد و داد زد «آقا، لطفاً اون ماشین رو تعقیب کنید.» راننده گفت «چی؟» مرد گفت «هر چی بخوای بهت می‌دم، فقط برو دنبال اون ماشین.» راننده خندید و گفت «این حرف‌ها مال فیلم‌هاست... تعقیب چیه؟» مرد گفت «می‌شه یه کم تندتر برید؟» راننده گفت «نه.» مرد گفت «راننده اون ماشین بزرگ‌ترین عشق زندگیم بود... رفتم خارج، گمش کردم.» راننده گفت «ای داد بیداد.» مرد گفت «ای داد بیداد یعنی چی؟ یه ذره گاز بدید.» راننده گفت «رفت... تموم شد.» مرد جوان گفت «نمی‌ذارم... نمی‌ذارم تموم بشه.» و از تاکسی پیاده شد و شروع کرد به دویدن. راننده داد زد «کیفت رو جا گذاشتی!» ولی مرد جوان نشنید و دور شد. راننده گفت «مرده شور این زندگی رو ببرند... یه چیزی رو که گم کردی، دیگه گمش کرده‌ای... دیگه نمی‌تونی پیدااش کنی.» دو سه دقیقه بعد مرد جوان را دیدیم که از کنار خیابان به طرف ما می‌آمد. راننده بوق زد. مرد جوان به طرف تاکسی آمد. راننده پرسید «رسیدی بهش؟» مرد گفت «معلومه.» مرد کرایه‌اش را داد، کیفش را گرفت و رفت. راننده گفت «انگار گاهی

وقت‌ها هم می‌شه چیزی رو که گم کرده‌ای پیدا کنی... خداییش این هم خیلی تند دوید.»
مردی که عقب کنارم نشسته بود گفت «نه بابا، دروغ می‌گفت، نرسید به‌ش.»

چند سال بعد

پنجشنبه ۱۵ اسفند ۱۳۹۲

سوار تاکسی که شدم خشکم زد. راننده تاکسی آقای رضایی، معلم کلاس دوم دبستانم، بود. آقای رضایی پیر و فرتوت شده بود و صورت لاغر و استخوانی اش حالا پر از چین و چروک هم بود. نمی توانستم چشم از آقای رضایی بردارم. آقای رضایی که سنگینی نگاهم را احساس کرده بود نگاهم کرد. گفتم «سلام.» گفت «سلام علیکم.» گفتم «آقای رضایی، من رو شناختید؟» گفت «نخیر، شما؟» گفتم «من کلاس دوم دبستان شاگردتون بودم.» این بار دقیق تر نگاهم کرد و شناخت. می دانستم آقای رضایی هر کسی را فراموش کند من را نمی تواند فراموش کند، چون من باعث اخراجش از آموزش و پرورش شده بودم... سر کلاس جباری، بغل دستی ام، صدای گربه درآورد، آقای رضایی فکر کرد من بودم و کشیده آب داری توی گوشم زد که جای انگشتانش تا چند روز روی صورتم ماند. پدر و مادرم از رضایی شکایت کردند و این قدر دنبال ماجرا رفتند تا حکم انفصال از خدمت رضایی را گرفتند. زن آقای رضایی چندباری آمد و با مادرم صحبت کرد، ولی مادرم رضایت نداد و پدرم هم ول کن نبود... آقای رضایی گفت «خوبی؟» گفتم «بله، شما خوبید؟» گفت «نه، من مریضم... زانو هام داغونه.» گفتم «یواش یواش باید کار رو کمش کنید.» آقای رضایی نگاهم کرد و چیزی نگفت. گفتم «خانم تون حالش چه طوره؟» آقای رضایی گفت «فوت کرد.» گفتم «خدا رحمت شون کنه.» آقای رضایی گفت «پدر و مادر شما خوبند؟» گفتم

«اون‌ها هم فوت کردند.» رضایی گفت «ای بابا.» مدتی سکوت شد. آقای رضایی مستقیم جلو را نگاه می‌کرد. چروک‌های دور چشمش عمیق‌تر شده بود. گفتم «آقای رضایی؟»
گفت «بله؟» گفتم «بخشید.» آقای رضایی پرسید «چی رو؟» گفتم «همه‌چی رو.» آقای رضایی جوابی نداد، ولی بعد از چند ثانیه گفت «تو هم ببخش.» زن آقای رضایی و پدر و مادر من مرده بودند و من و آقای رضایی همدیگر را بخشیده بودیم. و دیگر هیچ کدام مان حرفی نزد.

خیابان‌ها شلوغ بود. هر دو طرف اتوبان قفل بود و ماشین‌ها تکان نمی‌خوردند. دریایی از ماشین با سرنشینان کلافه پشت هم صف کشیده بودند. رادیو روشن بود و گوینده از واکنش اتحادیه اروپا به موضع‌گیری‌های روسیه درباره تحولات اوکراین و اظهارنظرهای پوتین می‌گفت. مردی که جلو نشسته بود گفت «اوکراین رو ولش کن، بگو بینم دلار چرا این قدر گرون شده؟» خانمی که عقب نشسته بود گفت «می‌آد پایین، این قیمت‌ها واقعی نیست، کاذبه.» راننده که حدوداً چهل ساله بود رادیو را خاموش کرد. مردی که جلو نشسته بود گفت «ا... چرا خاموشش کردی؟» راننده گفت «تا حالا از کس و کارتون کسی مرده؟» مرد گفت «چه طور؟» راننده گفت «همه مون فکر می‌کنیم مرگ رو می‌شناسیم، همه مون می‌دونیم می‌میریم، ولی تا وقتی بیخ گوش مون حسش نکنیم باورش نمی‌کنیم.» بعد گفت «هفته پیش سگته کردم. روی تخت بیمارستان نه از چیزهایی که خیلی بدم می‌اومد دیگه اون قدر بدم می‌اومد، نه دیگه چیزهایی رو که خیلی دوست داشتم اون قدر دوست داشتم؛ نه با کسی دشمن بودم، نه به کسی حسودی می‌کردم، نه از دست کسی عصبانی بودم. اخبار رو گوش می‌کردم و با خودم می‌گفتم «قضیه چیه، چرا همه جا ان قدر شلوغ پلوغه... اون جا که بودم فقط دلم می‌خواست زنده بمونم... همین.» زنی که عقب نشسته بود پرسید «حالا بهتری؟» راننده گفت «بله.» خیابان‌ها شلوغ بود و هر دو طرف

اتوبان قفل بود و ماشین‌ها تکان نمی‌خوردند و دریایی از ماشین‌ها...

نمی دانم چرا هر وقت قرار خیلی مهمی دارم دیرم می شود. دیرم شده بود و قرارم خیلی مهم بود و عجله داشتم و استرس داشت خفه ام می کرد. تاکسی هم گیرم نمی آمد... بالاخره یک تاکسی خالی رسید. گفتم دربست و پریدم بالا.

راننده پیر بود و توجهی به این که دیرم شده و عجله داشتم نداشت. گفتم «می شه یه کم تندتر برید؟» راننده گفت «ماشینم هم مثل خودم پیره، تندتر از این نمی ره... ولی از یه راه هایی می برمت که ترافیک نباشه و زود برسی.» انداخت توی کوچه پس کوچه های خلوت و پردرخت پشت دارآباد... راست می گفت، مسیر خلوت بود و از کنار یک زمین کشاورزی می گذشت که یک دفعه ماشینش پنچر شد و ایستاد.

گفتم «چرا وایستادید؟» گفت «پنچر کردم.» گفتم «خب چرا لاستیک رو عوض نمی کنید؟» گفت «نمی تونم.» پیرمرد جانِ لاستیک عوض کردن نداشت. گفتم «من الآن درستش می کنم.» گفت «نمی شه... زاپاس ندارم.» گفتم «یعنی چی؟» پیرمرد گفت «صبح لاستیکم پنچر شد، گذاشتمش آپاراتی. قرار بود یه ساعت دیگه برم بگیرم.» گفتم «شما بدون این که ماشینت لاستیک زاپاس داشته باشه مسافر سوار کردی؟» راننده گفت «آره، اشتباه کردم.» گفتم «یعنی چی؟» گفت «ببخشید.» گفتم «ببخشید، به چه درد من می خوره؟» گفت «حالا دیگه کاری نمی شه کرد.» داد زدم «من عجله دارم، نمی فهمید؟» راننده پیر هم داد

زد «بیا من رو بکش، بیا من رو بخور، بیا سرم رو ببر... چی کار کنم؟» دست کردم توی جیبم. آن قدر با عجله آمده بودم که فراموش کرده بودم موبایلم را بردارم. به راننده گفتم «می شه موبایل تون رو یه لحظه بدید؟ موبایلم رو تو خونه جا گذاشته‌م.» پیرمرد گفت «موبایل ندارم.» بعد از ماشین پیاده شد. کنار سنگی نشست و سیگاری روشن کرد. داشتم دیوانه می‌شدم. داشتم سخته می‌کردم. داشتم می‌مردم. داشتم قرارم را از دست می‌دادم. ماشینی رد نمی‌شد و ما از همه جا دور بودیم. ساعت قرار گذشت... اما نه دیوانه شدم، نه سخته کردم و نه مردم. کنار پیرمرد نشستم و بعد از مدت‌ها یک سیگار کشیدم.

از این به بعد

پنجشنبه ۱۱ دی ۱۳۹۳

جلو مرد میان سالی نشسته بود و آفتاب توی صورتش افتاده بود و چشمش را می زد. مرد سایه بان تاکسی را کشید پایین. آینه کوچکی با کش به سایه بان بسته شده بود. مرد آینه را که دید صورتش را جلو برد و دقیق تر به خودش نگاه کرد. جوری نگاه می کرد که انگار صاحب این چهره را پیش از این ندیده. راننده پرسید «چیزی شده؟» مرد گفت «من همین چند وقت پیش هفده سالم بود، یه دفعه نفهمیدم کی چهل و دو سالم شد... مگه بعد هفده هجده نیست؟» زنی که عقب نشسته بود گفت «باز خوبه شما چهل و دو سالت شده. من یه دفعه پنجاه و شش سالم شد...» مرد پرسید «آخه یعنی چی...؟ چی کار باید کرد؟» زن گفت «من خیلی فکر کردم چی کار باید کرد، ولی عقم به جایی نرسید.» راننده گفت «من بیست و دو سالم بود که نشستم پشت فرمون... الآن شصت و هفت سالمه و هنوز پشت فرمونم... همین.» مردی که جلو نشسته بود گفت «ولی من می خوام بقیه زندگی رو بفهمم چه جوری می گذره... به درک که می گذره، ولی اقل بفهمم چه جوری می گذره.» راننده گفت «نمی شه، نمی فهمی.» بعد کمی فکر کرد و گفت «شاید هم بتونی بفهمی.» بعد دوباره گفت «نه، نمی فهمی.»

دو طرف اتوبان بسته بود. کیپ کیپ. ماشین ها تکان نمی خوردند. اعصابم خرد شده بود؛ هم اعصاب من، هم زن میان سالی که جلو نشسته بود، هم آقای که مدام با موبایلش اس ام اس می داد و عقب کنارم نشسته بود. زن گفت «چه ترافیکی!» راننده گفت «من نمی دونم این همه آدم تو خیابون چی کار می کنند.» مرد گفت «می رن سر کار.» راننده گفت «آدم صبح می ره سر کار، غروب برمی گرده، ولی ما که می بینیم همه ش خیابون ها پر از آدمه. صبح پره، پیش از ظهر پره، ساعت دوی بعد از ظهر پره، عصر پره، دم غروب پره، شب پره، نصف شب پره... اصلاً مردم انگار همه ش تو خیابونند.» دوباره سکوت شد، بعد راننده گفت «دائم این وری ها می رن اون ور، اون وری ها می آن این ور، بعد این هایی که اومده اند این ور برمی گردند می رن اون ور، اون هایی که رفته اند اون ور برمی گردند می آن این ور.» مرد خندید و گفت «چه بامزه.» زن گفت «آدم یاد مورچه ها می افته.» راننده گفت «من وقتی بچه بودم چه قدر مورچه کشتم... ذره بین رو جلو نور می گرفتم، باهاش مورچه کباب می کردم.» همه به راننده نگاه کردیم و دیگر هیچ کس حرفی نزد. چه قدر خیابان شلوغ بود و نور خورشید روی دستم افتاده بود.

جنگل باصفا

پنجشنبه ۲۵ دی ۱۳۹۳

رادیو روشن بود. گوینده خلاصه‌ای از اخبار جهان در هفته گذشته را می‌گفت... جهان چه هفته پرتنش را گذرانده بود. یادم آمد هفته قبلش هم پرتنش بود، هفته قبل‌ترش هم همین‌طور... دلم نمی‌خواست به اخبار گوش بدهم، دلم می‌خواست جایی باشم که نه ترافیک باشد، نه خبر، نه دوست، نه آشنا، نه بوق، نه سروصدا. دیدم تاکسی وارد مسیر جنگلی شد؛ جنگلی بکر با درخت‌های سربه‌فلک کشیده و پرنده‌هایی که سبک‌بال روی شاخه‌ها می‌خواندند. به راننده گفتم «آقا نگه دار.» از تاکسی پیاده شدم. این‌جا همان جایی بود که دنبالش می‌گشتم. باورم نمی‌شد. چند قدم آن طرف‌تر رودخانه‌ای بود. رفتم کنار رودخانه، کفش و جورابم را درآوردم و پایم را توی آب سرد فروبردم. ماهی‌های قرمز دور پایم جمع شده بودند و مدام به پایم تک می‌زدند. خنده‌ام گرفت و بلندبلند خندیدم.

صدای پرنده‌ها و رودخانه با هم قاتی شده بود و آب خنک خستگی‌ام را از جانم بیرون کرده بود که دیدم شیری دارد نزدیک می‌شود. شیر تا من را دید یک لحظه نگاهم کرد و بعد با چنان سرعتی به طرفم حمله کرد که فرصت نکردم کفشم را بپوشم و با همان پای برهنه روی سنگ‌ها و خزه‌ها شروع کردم به دویدن. شیر هم دنبالم می‌دوید. پایم خونین و مالین شده بود، اما از ترس جانم آن‌قدر تند می‌دویدم که باورم نمی‌شد آدم بتواند این‌قدر تند بدود، شیر غران هم دنبالم می‌دوید... چند دقیقه بعد، از کنار تاکسی‌ای که سوارش بودم

رد شدم و جلو زدم، شیر هم رد شد و آمد... من جلو می دویدم، شیر دنبالم و تا کسی هم
پشت سرمان می آمد...

جلو نشسته بودم. راننده که مسن بود مرتب نگاهم می کرد. وقتی فهمید متوجه نگاه هایش شده ام پرسید «خوبی؟» گفتم «بله.» راننده پرسید «بابات خوبه؟» پرسیدم «بابای من؟» راننده گفت «بله.» گفتم «شما بابای من رو می شناسید؟» راننده لبخند زد و گفت «من و بابات دوست های صمیمی بودیم... تو روی پای من بزرگ شدی... برو به بابات بگو احمد عزیزی، بین چی می گه.» گفتم «بابام فوت کردند.» راننده ناباورانه نگاهم کرد و در یک لحظه فروریخت. راننده پرسید «مُرد؟» گفتم «بله.» گفت «کی؟» «الآن هفت سالی می شه.» «هفت سال؟ چه ش بود؟» «هیچی... یه دفعه سخته کرد.» اشک های راننده پیر مثل باران سرازیر شد. قطره های درشت پشت هم، بی آن که صدایی از گلوی مرد بیرون بیاید، از چشم هایش می ریخت. من هم گریه ام گرفت و چشم هایم خیس شد. راننده دستم را گرفت و گفت «ما خیلی رفیق بودیم... تو روی پای من بزرگ شدی.» بعد گفت «مهمین خانم حالش چه طوره؟» گفتم «مهمین خانم کیه؟» راننده گفت «مادرت.» گفتم «اسم مادرم مهمین نیست که.» راننده نگاهم کرد و پرسید «یعنی چی؟» گفتم «خب، مهمین نیست دیگه.» راننده پرسید «مگه تو پسر آقا رضا نیستی؟» گفتم «نه.» گفت «تو پسر رضوانی نیستی؟» گفتم «نه.» راننده که هنوز چشم هایش خیس بود ترمز کرد و گفت «پیاده شو.» گفتم «چرا؟» راننده گفت «برای این که با احساسات من بازی کردی، برای

این که عصبانی‌ام... برای این که حالم بده.» گفتم «آخه به من چه؟» راننده فریاد زد
«می‌گم پیاده شو.» پیاده شدم... وسط خیابان پرت و خلوتی بودم که هیچ ماشینی از آن جا
رد نمی‌شد. ایستادم... نمی‌دانستم باید چه کار کنم. چند دقیقه بعد دیدم تاکسی
دنده عقب به طرفم می‌آید. راننده جلو پایم ترمز کرد و گفت «بیا بالا.» سوار شدم و دیگر
هیچ حرفی نزدیم...

از گوشت راضی هستی؟

پنجشنبه ۱۶ بهمن ۱۳۹۳

جلو نشسته بودم و داشتم شماره‌های به‌دردنخور را از گوشی ام پاک می‌کردم. پسر جوانی که عقب نشسته بود از راننده پرسید «عمو، از گوشت راضی هستی؟» به راننده نگاه کردم. موبایل دستش نبود و داشت رانندگی می‌کرد. برگشتم به پسر جوان نگاه کردم، پسر جوان هم به من خیره شده بود. فهمیدم با راننده نبوده، با من بوده. به پسر جوان گفتم «با منید؟» پسر گفت «بله، گوشی خوبیه؟» گفتم «چرا بهم گفتی عمو؟» پسر گفت «چی بگم؟ بگم پدرجان؟» سنم خیلی از پسر جوان بیش‌تر نبود... توی آینه نگاه کردم؛ اشتباه می‌کردم، سنم خیلی بیش‌تر بود. به نسبت پسر جوان من همان عمو یا پدرجان بودم. راننده هم مثل من عمو یا پدرجان بود. به راننده نگاه کردم. راننده هم نگاهم کرد. از راننده پرسیدم «ما زود پیر نشده‌یم؟» راننده گفت «هم آره، هم نه... همینه دیگه.» بعد گفت «این‌ها هم زود پیر می‌شن... چشم به هم بزنی این‌ها جای ما نشسته‌ند.» گفتم «اون وقت ما کجاییم؟» راننده گفت «ما مرده‌یم.» گفتم «چه زود!» راننده گفت «آره، صدسالگی هم بمیریم باز جوون مرگ شده‌یم.» و خندید. من هم به‌زور خندیدم. پسر جوان گفت «عمو، از گوشت راضی هستی؟» گفتم «ولم کن بابا.» راننده به پسر جوان گفت «آره، این‌ها گوشی‌های خوبیه.» چند دقیقه بعد من و راننده از تاکسی پیاده شدیم و پسر جوان آمد جلو نشست.

پریروز چهار قطره برف آمد و پیشب ما مُردیم. کنار خیابان ایستاده بودم، ایستاده بودیم. صدها نفر بودیم و ماشینی برای سوار شدن نبود. هوا سرد بود و همه تاکسی‌ها و خطی‌ها و مسافرکش‌ها پر بودند. بی‌هدف این طرف و آن طرف می‌دویدیم و دویدن مان بی‌فایده بود. اگر بعد از کلی وقت ماشینی رد می‌شد که جای خالی داشت تمام جمعیت بی‌تاب کنار خیابان دنبال ماشین می‌دویدند، یک نفر که خوش شانس و قوی بود سوار می‌شد و ماشین می‌رفت و جمعیت سرگردان، که لحظه به لحظه بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد، دوباره چشم‌به‌راه کنار خیابان این سو و آن سو می‌رفتند... بالاخره معجزه اتفاق افتاد و تاکسی‌ای درست جلو پایم ایستاد و پریدم بالا؛ غافل از این که دارم از چاله به چاهی عمیق می‌پرَم. ترافیک شروع شد و ترافیک و ترافیک و ترافیک و ترافیک و ترافیک و ترافیک و ترافیک و ترافیک و ترافیک و ترافیک و ترافیک... خانم مسنی که جلو نشسته بود و راننده پیر و من و آقای میان‌سالی که کنارم بود همه خسته شده بودیم و بعد از مدتی خسته‌تر شدیم و بعد دیوانه شدیم. خانم مسن به گریه افتاد، ولی فایده‌ای نداشت، خیابان باز نشد و ترافیک و ترافیک و ترافیک و ترافیک... بعد ما مُردیم. پیشب بعد از باریدن چند قطره برف همه آن‌هایی که در خیابان بودند مُردند...

خیلی زود

پنجشنبه ۱۰ اردیبهشت ۱۳۹۲

جلو نشسته بودم. راننده نگاهم کرد و گفت «چه قدر موها رو سفید کرده‌ای؟! راست می‌گفت، بیش‌تر مویم سفید شده. گفتم «بله.» راننده پرسید «برای مردن آماده‌ای؟» گفتم «چی؟!» راننده گفت «می‌گم برای مردن آماده‌ای؟» گفتم «مگه قراره بمیرم؟» راننده گفت «آره دیگه... چشم به هم بزنی رفته‌ای... زود... خیلی زود.» برای مردن آماده نبودم، حتی برای شنیدن این حرف هم آماده نبودم، ولی انگار راننده مطمئن بود که به‌زودی می‌میرم. به راننده گفتم «ولی نمی‌خوام به این زودی بمیرم.» راننده گفت «هیچکی نمی‌خواد... ولی خیلی هم زود نیست...» دلم می‌خواست از تاکسی پیاده شوم و بقیهٔ راه را بدوم... ولی راه دور بود و جان این‌همه دویدن را نداشتم.

کنار خیابان لابه‌لای کلی آدم منتظر تاکسی ایستاده بودم. هوا گرم بود و عده مسافرها از تاکسی‌هایی که رد می‌شدند بیش‌تر بود. به دوروبری‌هایم که بی‌حوصله منتظر تاکسی بودند نگاه کردم. بین مسافرها مرد حدوداً پنجاه‌ساله موسفیدی دیدم که گرمازده و عرق کرده نگاهم می‌کرد. نگاه مرد آن قدر بی‌احساس بود که انگار در کاسه سرش چیزی نبود. مرد به نظرم آشنا آمد. جلو رفتم و دقیق‌تر نگاهش کردم. خودم بودم. خودم هم به من نگاه کرد. هیچ کدام حسی نداشتیم. پرسیدم «خوبی؟» خودم گفت «بد نیستم، تو چه طوری؟» گفتم «گرممه.» خودم گفت «من هم همین‌طور.» گفتم «دیگه چی؟» گفت «هیچی... خسته‌م، حوصله ندارم، ولم کن...» و رفت کمی آن طرف‌تر ایستاد. من هم خسته و بی‌حوصله بودم. از دور نگاهش کردم که گرمازده و عرق کرده با موهایی سفید و سری خالی از هر احساسی کنار خیابان ایستاده. یک تاکسی جلو پایش ترمز کرد و پرسید «کجا می‌ری؟» گفت «هیچ جا.» و پیاده راه افتاد و رفت. من همان‌طور که گرمازده و عرق کرده با موهایی سفید و سری خالی کنار خیابان ایستاده بودم رفتن خودم را دیدم که دور و دورتر می‌شدم.

زمستان امسال...

پنجشنبه ۱۸ تیر ۱۳۹۴

داشتم از گرما می مردم. به راننده گفتم دارم از گرما می میرم. راننده که پیر بود گفت «این گرما کسی رو نمی کشه.» گفتم «جالبه ها، الان داریم از گرما کباب می شیم، شش ماه دیگه از سرما سگ لرز می زنیم.» راننده نگاهم کرد. کمی بعد گفت «من دیگه سرما رو نمی بینم.» پرسیدم «چرا؟» راننده گفت «قبل از این که هوا سرد بشه می میرم.» خندیدم و گفتم «خدا نکنه.» راننده گفت «دکترها جوابم کرده اند، دو سه ماه دیگه بیش تر زنده نیستم.» گفتم «شوخی می کنید؟» راننده گفت «اولش من هم فکر می کردم شوخیه، بعد ترسیدم، بعد افسرده شدم، ولی الان دیگه قبول کرده ام.» ناباورانه نگاهش کردم. راننده گفت «از بیرون خوبم، اون تو خرابه... اون جایی که نمی شه دیدش.» به راننده گفتم «پس چرا دارید کار می کنید؟» راننده گفت «هم برای پولش، هم برای این که فکر و خیال نکنم و سرم گرم باشه، هم این که کار نکنم چی کار کنم؟» به راننده گفتم «باورم نمی شه.» راننده گفت «خودم هم همین طور... باورم نمی شه امسال زمستون رو نمی بینم، باورم نمی شه دیگه برف و بارون رو نمی بینم، باورم نمی شه امسال عید که بیاد نیستم، باورم نمی شه این چهارشنبه آخرین چهارشنبه هفدهم تیرِ عمرمه.» به راننده گفتم «این جوری که نمی شه.» راننده گفت «تازه الانه که همه چی رو دوست دارم. باورت می شه این گرما رو چه قدر دوست دارم؟» دیگر گرما اذیتم نمی کرد، دیگر گرما نمی کشتم...

آن طرف

پنجشنبه ۱۵ مرداد ۱۳۹۴

صدای رادیو آن قدر کم بود که چیزی واضح شنیده نمی شد، فقط معلوم بود رادیو روشن است. از راننده پرسیدم «می فهمید چی می گه؟» راننده گفت «نه، نمی خوام هم بفهمم.»

گفتم «چرا خاموشش نمی کنید؟» راننده گفت «دوست دارم یه صدایی باشه، عادت کرده‌م. تو خونه هم همیشه رادیوم روشنه.» پرسیدم «خانم تون این ها اذیت نمی شن؟»

راننده گفت «خانمم فوت شده، بچه هام هم دوتا شون خارجند، یکی شون هم شهرستانه.»

به راننده نگاه کردم. پیر بود. گفتم «یعنی تنها زندگی می کنید؟» راننده گفت «تنها.»

پرسیدم «سخت نیست؟» راننده گفت «نه.» بعد گفت «اصلاً... فقط دلم برای اون هایی که مرده‌ند تنگ شده.» بعد لبخندی زد و پرسید «خنده داره آدم تو سن و سال من دلش برای پدر و مادرش تنگ بشه؟» گفتم «نه.» راننده گفت «من دلم برای همه تنگ شده؛ پدرم، مادرم، زنم، عموهام، عمه هام، خاله‌م، دایی هام، بچه هاشون...» بعد دوباره لبخند زد و گفت «اون ور چه خبره... همه اون ورنده.» به پیرمرد که هنوز لبخند به لبش بود نگاه کردم و فهمیدم چرا مادر بزرگم از مرگ نمی ترسید.

این یا آن؟

پنجشنبه ۲۲ مرداد ۱۳۹۴

بعد از حدود یازده سال خیلی اتفاقی دیدمش. یازده سال مدام هر روز و هر شب به اش فکر کرده بودم، بی این که هیچ ردی یا نشانی از او داشته باشم، حالا یک مرتبه از جلو تاکسی رد شد. به راننده گفتم «لطفاً نگه دارید... آقا نگه دارید... من همین جا پیاده می شم... نگه دارید...» اما راننده توجهی نکرد. سرم را از پنجره بیرون بردم و صدایش کردم، چندین بار، ولی صدایم را نشنید. خواستم خودم را از تاکسی بیندازم بیرون، ولی در باز نشد و تاکسی رفت و دور شد. زنی که عقب نشسته بود پرسید «این خانمی رو که رد شد می شناختید؟» گفتم «بله.» گفت «پس چرا هر چی صداتون کرد و دست تکون داد جواب ندادید؟»

عکس روی داشبورد، یک‌هویی...

پنجشنبه ۱۶ مهر ۱۳۹۴

راننده عکسی روی داشبورد تاکسی‌اش گذاشته بود؛ مرد و زن جوانی که یک دختر بچه و یک پسر بچه جلو پای‌شان ایستاده بودند. در عکس همه لب‌خند می‌زدند. عکس قدیمی و رنگ‌ورورفته بود و معلوم بود که مال بیست سی سال پیش است. از راننده پرسیدم «خودتونید؟» راننده گفت «بله.» گفتم «خیلی خوبه.» راننده گفت «زنم ده سال پیش رفت و من رو تنها گذاشت.» گفتم «خدا رحمت‌شون کنه.» بعد برای این که چیزی گفته باشم گفتم «ولی بچه‌ها حسایی بزرگ شده‌ند.» راننده گفت «بله.» گفتم «پسرتون چی کار می‌کنند؟» راننده گفت «جنوبه، زیاد از خودش خبری نمی‌ده.» لحن راننده پر از غم بود. گفتم «دخترتون این جان؟» راننده گفت «نه... خارجه... گاهی زنگ می‌زنه، قیافه‌ش داره یادم می‌ره... فقط گاهی صداش هست.» به عکس نگاه کردم. راننده گفت «نمی‌دونم چرا این عکس رو گذاشته‌م این جا... وقتی هیچ کدوم‌شون دیگه نیستند.» بعد عکس را برداشت و از پنجره بیرون انداخت. گفتم «ا... چرا این جوری کردید؟» راننده گفت «برای این که رفته‌ند، نیستند... برای این که تموم شد...» به راننده نگاه کردم ولی... راننده هم نبود. ترسیدم. داد زدم «کجا رفتید؟» دقیق‌تر نگاه کردم. تاکسی هم نبود. فریاد کشیدم «کجایید؟ چی شده؟» صدای خودم را می‌شنیدم. خواستم دوباره داد بزنم، ولی این بار دیگر صدایم هم...

فردا چه می شود؟

پنجشنبه ۳۰ مهر ۱۳۹۴

زن جوانی با پسر بچه پنج شش ساله اش عقب نشسته بود. پسر بچه گفت «مامان، می دونی وقتی بزرگ شدم دلم می خواد چی کاره بشم؟» مادر گفت «نه عزیزم، می خواد چی کاره بشی؟» پسر بچه گفت «راننده تاکسی.» راننده سعی کرد از آینه به پسر بچه نگاه کند، اما قد پسر کوتاه بود و راننده برای دیدنش مجبور شد یک لحظه سرش را برگرداند. مردی که جلو نشسته بود به راننده گفت «آقا، جلوت رو نگاه کن.» راننده گفت «من چهل ساله راننده‌م، تا حالا نشنیده بودم یکی بخواد راننده تاکسی بشه.» مادر پسر بچه گفت «چرا می خواد راننده تاکسی بشی، عزیزم؟» پسر بچه گفت «دوست دارم مسافر سوار کنم، مسافرها رو ببرم این ور اون ور.» مادر پسر بچه گفت «خب عزیزم، خلبان بشو که مسافرها هم بیش تر باشند.» راننده توی آینه نگاهی کرد و گفت «حالا شما نگران نشو، بچه ست، یه چیزی گفت.» مادر گفت «نه نگران نیستم، ایشالا درس می خونه یا دکتر می شه یا مهندس.» راننده گفت «ایشالا.» کمی سکوت شد. بعد راننده نگاهی توی آینه کرد و گفت «ولی من راضی ام.»

این طرف و آن طرف

پنجشنبه ۱۰ دی ۱۳۹۴

ساعت شش صبح سوار تاکسی شدم. هوا هنوز روشن نشده بود. وارد اتوبان که شدیم شاخ درآوردم. هر دو طرف اتوبان ترافیک بود، آن هم ساعت شش صبح، وقتی هوا هنوز روشن نشده. باز هم همه این طرفی ها داشتند می رفتند آن طرف و آن طرفی ها داشتند می آمدند این طرف. مثل عصرها که آن طرفی ها برمی گشتند این طرف و این طرفی ها برمی گشتند آن طرف. گفتم «دیده یید هر کسی هر جایی هست می ره یه جای دیگه.» راننده گفت «آدمیزاد همینه دیگه.» به راننده نگاه کردم، گفتم «من دوتا پسر دارم؛ یکی شون این جاست، یکی شون خارجه... اون ی که خارجه می خواد برگرده، اون ی که این جاست می خواد بره.» گفتم «واقعاً؟» راننده گفت «بله.» گفتم «خب می شه ایشون برن اوشون برگردند؟» راننده گفت «آخه اول این که اون جاست این جا بود، این که این جاست اون جا بود. بعد این نمی خواست اون جا باشه، اون هم نمی خواست این جا باشه.» ترافیک خیلی سنگین بود. گفتم «این جوری تا فردا هم نمی رسم. با اجازه تون پیاده می شم.» راننده گفت «هر جور صلاح می دونید.» از تاکسی که پیاده شدم چند قدم راه رفتم، بعد فکر کردم حالا برای چی پیاده شدم، پیاده که دیرتر می رسم. فهمیدم که اشتباه کرده ام، به طرف تاکسی برگشتم و گفتم «من با اجازه تون سوار می شم.» راننده گفت «بفرمایید.» دوباره سوار شدم و به آدم هایی نگاه کردم که از این طرف می رفتند آن طرف و از آن طرف برمی گشتند این طرف.

دل گرفته

پنجشنبه ۲۴ دی ۱۳۹۴

وقتی سوار تاکسی شدم هوا روشن بود، ولی همین طور که آرام آرام توی ترافیک جلو می‌رفتیم هوا هم تاریک و تاریک‌تر می‌شد. به راننده، که شبیه پدر بزرگم بود، گفتم «این موقع که می‌شه، آدم دلش می‌گیره.» راننده آرام سری تکان داد، ولی چیزی نگفت. پرسیدم «شما هم دل تون می‌گیره؟» راننده گفت «نه زیاد...» بعد گفت «گاهی... بالاخره هر کسی گاهی دلش می‌گیره.» پرسیدم «آدم وقتی دلش می‌گیره باید چی کار کنه؟» راننده گفت «هیچی، کاریش نمی‌شه کرد.» سکوت شد. راننده که انگار یاد چیزی افتاده بود گفت «بدیش همینه که کاریش نمی‌شه کرد.» بعد ادامه داد «خیلی چیزها هست که کاریش نمی‌شه کرد، هیچ کاریش نمی‌شه کرد. تازه این خوبشه.» پرسیدم «چه جوریه که کم دل تون می‌گیره؟» راننده گفت «تو هم که هم سن من بشی دلت کم‌تر می‌گیره. هر چی سنت بیش‌تر بشه، دلت کم‌تر می‌گیره... دل آدم پیر با دل آدم جوون فرق داره... وقتی پیر بشی ان قدر دلت گرفته که دیگه به دل گرفتن عادت کرده‌ای، اصلاً نمی‌فهمی دلت گرفته.» دیگه حرفی نزدیم. حالا دیگه تاریک تاریک شده بود. موقع پیاده شدن وقتی کرایه‌ام را دادم راننده گفت «گاهی ان قدر خالی‌ام که اصلاً یادم می‌ره دل دارم... گاهی دلم برای دل گرفتن تنگ می‌شه.»

یک داستان ترسناک

پنجشنبه ۹ اردیبهشت ۱۳۹۵

مرد جوان مدتی بود کنار خیابان ایستاده بود، اما ماشینی رد نمی شد. چند ساعتی از نیمه شب گذشته بود و در آن خیابان پرت و تاریک پرنده پر نمی زد. بالاخره بعد از مدتی نور چراغ ماشینی از دور دیده شد. مرد جوان که خسته شده بود با امید فراوان دست تکان داد. ماشین جلو پای مرد جوان ایستاد. جوان سوار شد و گفت «خیلی ممنون.» راننده گفت «من تاکسی نیستم، این وقت شب فقط سوار تاکسی بشید.» جوان پرسید «چرا؟» راننده گفت «چون ماشین های گذری خطرناکند.» جوان به راننده نگاه کرد و لبخند زد. صورت راننده اما جدی بود و پایش را روی گاز فشار داد.

یک داستان ساده

پنجشنبه ۲۳ اردیبهشت ۱۳۹۵

عقب نشسته بودم و روزنامه ورق می‌زد. مردی که کنارم نشسته بود گفت «من نوشته‌ها رو می‌خونم.» گفتم «ممنون.» مرد پرسید «چرا همه‌ش تو تاکسیه؟» گفتم «همین جوری.» مرد گفت «واقعیه یا تخیلی؟» گفتم «واقعیه.» مرد گفت «من یه داستان واقعی تو تاکسی برات تعریف کنم، می‌نویسی؟» گفتم «اگه جالب باشه، آره.» مرد پرسید «جالب یعنی چی؟» گفتم «یعنی یه نکته‌ای، حرفی، چیزی داشته باشه.» مرد گفت «داره، خیلی نکته و حرف داره.» گفتم «بفرمایید.» مرد گفت «من یه بار عقب نشسته بودم، یه آقای هم کنارم نشسته بود داشت از خودش و زن و بچه‌ش و کنکور بچه‌ش حرف می‌زد، بعد یه دفعه وسط حرف زدنش یه مکثی کرد و مرد.» گفتم «چی شد؟» مرد گفت «همین جوری که داشت حرف می‌زد مرد.» یک لحظه گیج شدم و گفتم «یعنی چی؟ این چه نکته‌ای داشت؟» مرد گفت «پراز نکته بود... یه آدم یه لحظه بود، لحظه بعد نبود... داشت از نگرانش برای بچه‌ش می‌گفت، بعد اصلاً نبود، تموم شد.» گفتم «داستان تون یه جوری بود.» مرد پرسید «چه جوری؟» گفتم «عجیب بود.» مرد گفت «زندگی همینه دیگه... عجیبه.» گفتم «ببخشید، این داستان رو نمی‌نویسم.» مرد پرسید «چرا؟» گفتم «به نظرم واقعی نبود.» مرد گفت «تو از کجا می‌دونی چی واقعیه، چی غیرواقعی؟» بعد به راننده گفت «آقا، من پیاده می‌شم.» راننده نشنید. مرد دوباره گفت «من پیاده می‌شم.»

راننده باز نشنید. به راننده گفتم «آقا، ایشون پیاده می شن.» راننده پرسید «کی؟» کسی کنارم نبود.

چه گذشت... زود

پنجشنبه ۱۳ خرداد ۱۳۹۵

جلو تا کسی عکسی از جوانی‌های راننده بود. در عکس راننده جوان لبخند می‌زد، اما حالا با صورت پرچروک و آفتاب سوخته، اخمالو و جدی، روبه‌رو را نگاه می‌کرد. کمی جلوتر مسافرهای عقب پیاده شدند و من و راننده تنها شدیم. از راننده پرسیدم «عکس خودتونه؟» راننده گفت «بله، خودِ قدیمم.» بعد گفت «اشکال نداره یه سیگار بکشم؟» گفتم «نه.» راننده سر شیشه را پایین داد و سیگارش را روشن کرد. چندتا پک که زد گفت «پنجاه و دو ساله که راننده‌م... خلیه‌ها.» گفتم «بله.» راننده گفت «اصلاً نفهمیدم چی شد... یه دفعه پنجاه سال رفت... یه دفعه تموم شد.» به تعارف گفتم «کی می‌گه تموم شده؟» راننده لبخندی زد، اما زود لبخندش محو شد و گفت «هیچ کاری نکردم... اصلاً نفهمیدم چه جوری گذشت.» چیزی نگفتم. راننده پک عمیقی به سیگارش زد و پرسید «شما می‌دونید بلیت کیش چنده؟ آدم کیش بخواد بره چه قدر درمی‌آد؟» گفتم «برای چند نفر؟» راننده گفت «یه نفر...»

آقای اصلانی

پنجشنبه ۲۰ خرداد ۱۳۹۵

سوار که شدم، راننده نگاهم کرد و گفت «سلام آقای اصلانی.» گفتم «سلام، ولی من اصلانی نیستم.» راننده گفت «مگه می‌شه؟ عین آقای اصلانی هستید.» گفتم «نخیر، اشتباه گرفته‌ید.» زنی که عقب نشسته بود گفت «آقای اصلانی خودِ خودتونید.» لبخندی زدم و گفتم «متأسفانه اشتباه گرفته‌ید... من اصلاً آقای اصلانی رو نمی‌شناسم. ایشون کی هست؟» مردی که کنار زن نشسته بود گفت «خودتون... شما آقای اصلانی‌اید.» گفتم «دارید با من شوخی می‌کنید؟» مرد گفت «نه، آخه مگه می‌شه؟ شما با آقای اصلانی مو نمی‌زنید.» همان موقع مردی که کنار خیابان ایستاده بود اشاره کرد مستقیم و سوار شد. مرد به محض سوار شدن، با این که عقب نشست، رو به من گفت «سلام آقای اصلانی.» برگشتم به مرد نگاه کردم و گفتم «شما من رو می‌شناسید؟» مرد گفت «بله، معلومه.» گفتم «ببخشید، جناب عالی؟» مرد گفت «من، اصلانی.» از مرد کناری‌اش پرسیدم «ببخشید، فامیلی شما چیه؟» مرد گفت «اصلانی.» از زن سؤال کردم، زن هم اصلانی بود. به راننده گفتم «شما کی هستید؟» راننده گفت «اصلانی...» آینه ماشین را به طرف خودم برگرداندم و نگاه کردم... درست می‌گفتند، من هم اصلانی بودم.

عشق اول

پنجشنبه ۳ تیر ۱۳۹۵

اولین عشق زندگی ام مربی مهد کودک مان بود. خانم قاسمی، که «خاله شهرزاد» صدایش می کردیم، به نظرم زیباترین، مهربان ترین، باشعورترین و بهترین زن عالم بود و من در چهارسالگی یک دل نه صد دل عاشقش شده بودم... چند روز پیش سوار تاکسی که شدم دیدم خانم قاسمی کنارم نشسته. در همان نگاه اول شناختمش، هر چند سال های سال از آن دوره عشق و عاشقی گذشته بود. خانم قاسمی حالا زنی خیلی لاغر و در آستانه هشتادسالگی بود که کنار دخترش، که زن میان سالی بود، نشسته بود و روبه رو را نگاه می کرد. گفتم «سلام خانم قاسمی.» خانم قاسمی نگاهم کرد، اما جواب سلامم را نداد. گفتم «من رو یادتون هست؟ شما توی مهد مربی من بودید.» دخترش سلام و علیکی کرد و گفت که متأسفانه مادرش حافظه اش را از دست داده و خاطره ای به یادش نمی آید. گفتم «من عاشق شما بودم.» خانم قاسمی نگاهم کرد ولی باز هم جوابی نداد. گفتم «هنوز هم عاشق تو نم.» خانم قاسمی گفت «دروغ گو!»

حقیقت

پنجشنبه ۱۰ تیر ۱۳۹۵

کنار راننده نشسته بودم و داشتم از گرما می‌پختم. چند لحظه بعد راننده گفت «ا... تا حالا وسط تابستون همچین هوایی ندیده بودم... عجب بارونی!» تیغ آفتاب وسط صورتم می‌خورد و بارانی در کار نبود. پرسیدم «کدوم بارون؟» راننده برف‌پاک‌کن را زد. با اشاره به شیشه جلو گفت «همین بارون.» شیشه خشک خشک بود. به راننده گفتم «بارون نمی‌آد که.» راننده نگاهم کرد، بعد خندید و گفت «گرفته‌ای ما رو؟» و به مردی که عقب نشسته بود گفت «شما تا حالا همچین بارونی دیده بودی؟» مرد گفت «نه، خیلی عجیبه... انگار در آسمون باز شده.» از خانمی که کنار مرد نشسته بود پرسیدم «ببخشید خانم، من دیوونه شدم یا واقعاً داره بارون می‌آد؟» راننده با تعجب گفت «با کی داری حرف می‌زنی؟» گفتم «با این خانم.» راننده گفت «غیر از من و تو و این آقا که کسی تو ماشین نیست.» به زن که عقب نشسته بود نگاه کردم و پرسیدم «واقعاً داره بارون می‌آد؟» راننده گفت «بله.»

سوار و پیاده شدن

پنجشنبه ۱۸ شهریور ۱۳۹۵

راننده هفتاد سالی داشت و خسته به نظر می‌رسید. روی داشبورد عکسی چسبانده بود که در آن جوانی با دوبرنده کشتی بازو گرفته بود و داشت رو به دوربین لبخند می‌زد. بازوهای جوان ستر بود و ردیف دندان‌هایش منظم و سفید و چشم‌هایش درخشان و برق‌دار. به عکس نگاه کردم و از راننده پرسیدم «خودتونید؟» راننده مکثی کرد و گفت «خودم بودم. یه روز از تاکسی پیاده شدم بعد که سوار شدم این شکلی شدم که الان می‌بینید.» به راننده نگاه کردم، به صورتش که افتاده بود و چین و چروک‌های زیادی دور چشم‌ها و روی پیشانی‌اش بود. راننده نگاهم کرد و پرسید «می‌شه بنزین بزنم؟» گفتم «حتماً.» راننده پیچید توی پمپ بنزین و از ماشین پیاده شد. به عکس نگاه کردم... باز هم نگاه کردم... باز هم نگاه کردم. جوان ستر بازو هنوز هم داشت می‌خندید، ولی راننده دیگر سوار تاکسی نشد.

کی کنار من نشسته؟

پنجشنبه ۲۵ شهریور ۱۳۹۵

راننده پنجاه و چهار ساله بود و مدتی بود که کمردرد داشت، اما مجبور بود درد را تحمل کند و پشت فرمان بنشیند. جلو زن سی و نه ساله‌ای نشسته بود که با همسرش مشکلاتی داشت و امیدوار بود این مشکلات زودتر حل شود. عقب پسر بیست و یک ساله‌ای که دانشجوی سال سوم عمران بود و موهایش کمپشت شده بود و مرد شصت و دو ساله‌ای که می‌خواست برای سر زدن به دخترش به استرالیا برود کنارم نشسته بودند. هیچ کس حرفی نمی‌زد. تا کسی ما در سکوت می‌رفت و ما پنج نفر را با تمامی غم‌ها و شادی‌ها و رازها و آرزوها و بیم‌ها و امیدهای مان می‌برد.

این جا و آن جا

پنجشنبه ۲۷ آبان ۱۳۹۵

حالا دیگر بیش تر روزها و بیش تر ساعت ها ترافیک است. دیگر قبول کرده ایم، اما هنوز عادت نکرده ایم. چند قطره باران آمده بود و ترافیک از همیشه سنگین تر شده بود. ماشین ها تکان نمی خوردند. ما در تاکسی نشسته بودیم و اسیر ترافیک بودیم. سلولی بین سلول های دیگر. به راننده نگاه کردم. آرام نشسته بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود. پرسیدم «شما چه جوری تحمل می کنید همه ش تو ترافیک باشید؟» راننده گفت «برای خودم قصه تعریف می کنم.» پرسیدم «یعنی چی؟» گفت «به بقیه ماشین ها نگاه می کنم، به آدم هایی که توی ماشین ها هستند، بعد با خودم می گم این آدم ها کی اند؟ زندگی هر کدوم شون چه جوریه؟ اون هایی که تنها تو ماشین نشسته اند چرا تنها هستند؟ اون هایی که ناراحتند از چی ناراحتند؟ اون هایی که می خندند به چی می خندند؟ تو دل شون چه خبره؟ اگه تو فکرند به چی دارند فکر می کنند؟ اگه به بیرون خیره شده اند، نگاه شون به کجاست؟ اگه با موبایل حرف می زنند، با کی دارند حرف می زنند؟ چی می گن؟ زندگی هاشون چه جوریه؟ کدوم شون خوشبختند و کدوم شون ناراضی اند... چرا؟ این ماشین ها هر کدوم عین یه کتابند.» به راننده نگاه کردم و لبخند زدم. راننده پرسید «به چی می خندید؟» گفتم «زندون من کتابخونه شماست...»

چه خبر؟

پنجشنبه ۴ آذر ۱۳۹۵

صدای رادیو آن قدر کم بود که نمی شنیدم گوینده چه می گوید. به راننده گفتم «ببخشید، می شه یه ذره صدای رادیو رو بیش تر کنید؟» راننده گفت «نه.» منتظر «نه» نبودم. راننده گفت «نمی خوام اخبار بشنوم.» گفتم «پس خاموشش کنید.» راننده گفت «دوست دارم یه صدایی تو ماشین باشه، ولی نمی خوام بشنوم چی می گه.» راننده شصت سال را رد کرده بود و عینک کائوچویی ضخیمی به چشم داشت. گفتم «اخبار رو باید شنید.» راننده گفت «زیاد شنیده‌م... هیچ خبری نیست.»

سوار تاکسی که شدم دیدم سعید، دوست صمیمی دوران بچگی ام، پشت فرمان نشسته. گفتم «باورم نمی شه... تو از کی راننده تاکسی شده ای؟» سعید که معلوم بود من را شناخته گفت «ببخشید، به جا نیاوردم.» گفتم «سعید، منم... سلام.» راننده تاکسی گفت «سلام علیکم. سعید کیه؟» گفتم «مگه شما سعید رضایی نیستید؟» راننده گفت «نه.» گفتم «مگه می شه؟ سعید... دبستان نمونه.» راننده گفت «اشتباه گرفته ید آقا، من اسمم سعید نیست... دبستان نمونه هم نبوده م.» مطمئن بودم خودِ خود سعید بود، ولی راننده می گفت اصلاً اسم سعید رضایی هم به گوشش نخورده. چند لحظه بعد مردی عقب سوار شد و به محض این که چشمش به من افتاد گفت «سلام... چه طوری؟ چند ساله ندیده مت.» گفتم «ببخشید، شما؟» مرد گفت «تو دبیرستان سنایی مبصرمون بودی.» گفتم «من اصلاً دبیرستان سنایی نمی رفتم.» مرد گفت «غیرممکنه... من مطمئنم.» راننده از گوشه چشم نگاهم کرد. مطمئن بودم که راننده خود سعید است.

نگاه

پنجشنبه ۲۸ بهمن ۱۳۹۵

جلو نشسته بودم، سرم را به شیشه تکیه داده بودم و به بیرون نگاه می کردم؛ به ماشین هایی که از کنار تاکسی ما رد می شدند، به آدم هایی که توی این ماشین ها نشسته بودند و با خودم فکر کردم این همه آدم، این همه زندگی، این همه غم، این همه شادی، این همه امید، این همه آرزو... این آدم ها از کجا می آیند و به کجا می روند؟ دلم می خواست می توانستم ذهن همه شان را بخوانم، دلم می خواست می دانستم به چه فکر می کنند. تاکسی ما پشت چراغ قرمز ایستاد، یک تاکسی دیگر کنارمان پشت چراغ ایستاده بود. چشمم افتاد به مردی که عقب آن تاکسی نشسته بود و سرش را به شیشه چسبانده بود و بیرون را نگاه می کرد. آن مرد به من خیره شده بود. همان طور که تا آن لحظه من بقیه را نگاه می کردم حالا او داشت من را نگاه می کرد. من که بودم؟ از کجا می آمدم و به کجا می رفتم؟ چراغ سبز شد و ماشین ها رفتند.

اشیا از آن چه در آینه می بینیم گاهی نزدیک ترند و گاهی دورتر

پنجشنبه ۱۹ اسفند ۱۳۹۵

جلو نشسته بودم و بیرون را نگاه می کردم. حال و هوای دم عید و شلوغی خیابان ها را دوست دارم. راننده گفت «چشم به هم زدیم و عید شد.» مردی که عقب نشسته بود گفت «مهم ترین تصمیمت برای سال آینده چیه؟» فکری کردم و گفتم «من می خوام سال آینده هر حرفی که می شنوم روم تأثیر نذاره... نمی خوام چشمم به دهن این واون باشه. می خوام تصمیم هام از روی عقل و شعور خودم باشه.» مرد از راننده پرسید «شما چی؟» راننده گفت «من تصمیم خاصی ندارم. ما تصمیم هامون رو گرفته ایم.» کس دیگری در تاکسی نبود.

کمی جلوتر مرد گفت «ممنون، پیاده می شم.» تاکسی ایستاد. مرد قبل از پیاده شدن از بغل صندلی کاغذی در دستم گذاشت و پیاده شد. کاغذ را نگاه کردم. روی کاغذ نوشته بود «خیلی مواظب باش. راننده آدم خطرناکيه.» ترسیدم. به راننده که با صورتی خشن به روبه رو خیره شده بود نگاه کردم و ترسم بیش تر شد. به راننده گفتم «ببخشید، من هم پیاده می شم.» راننده گفت «شما که اولش یه جای دیگه گفتم.» گفتم «می دونم... حالا می خوام همین جا پیاده شم.» راننده پرسید «یارو قبل از پیاده شدن چیزی بهت گفت؟» گفتم «نخیر.» راننده پرسید «کاغذی، چیزی دستت داد؟» سکوت کردم. راننده خندید و گفت «این دیوونه ست، برای خودش یه چیزی می گه، تو که نباید به این زودی باور کنی.» خیالم راحت تر شد. دوباره به صورت راننده نگاه کردم. چهره مهربانی داشت. راننده پرسید

«هنوز هم می‌خوای پیاده شی؟» لبخندی زدم و گفتم «نخیر... بریم.» راننده هم لبخند زد و به راه‌مان ادامه دادیم. راننده دیگر مسافری سوار نکرد. پرسیدم «چرا مسافر سوار نمی‌کنید؟» گفت «همین جوری.» جلوتر پیچید توی یک خیابان فرعی خلوت.

راننده‌ی شاعر

پنجشنبه ۱ تیر ۱۳۹۶

جلو نشسته بودم. راننده نگاهم کرد و گفت «یه شعر بهت بدم می‌تونی تو روزنامه چاپش کنی؟» پرسیدم «مال کیه؟» راننده گفت «خودم.» شصت‌ساله بود. پیشانی بلندی داشت، موهای سفید. پرسیدم «شعر می‌گید؟» راننده گفت «بله.» پرسیدم «چه جور شعرهایی؟» راننده گفت «شعر درباره‌ی تاکسی و مسافرهاش.» خندیدم. راننده هم خندید. گفتم «می‌شه یکی از شعرهاتون رو بخونم؟» راننده از جیبش کاغذی درآورد و دستم داد. روی کاغذ نوشته بود «سی و دو سال است که گاز می‌دهم / و نمی‌دانم ماشین من جلو می‌رود یا زمین است که عقب می‌رود / مسافرها سوار می‌شوند / دقایقی بعد پیاده می‌شوند / بعد نفر دیگری سوار می‌شود / او هم پیاده می‌شود / بعد یک نفر دیگر / و من پیر می‌شوم... / من سی و دو سال است که گاز می‌دهم و نمی‌دانم ماشین من جلو می‌رود یا زمین است که عقب می‌رود...» به راننده نگاه کردم؛ شصت‌ساله بود، پیشانی بلندی داشت و موهای سفید. به چشم‌های راننده نگاه کردم؛ درشت بود و نافذ و چین‌های زیادی دور چشم‌هایش بود.

تنها عقب نشسته بودم. مسافر دیگری در تاکسی نبود. راننده کولر ماشین را روشن کرده بود و گرمای بیرون اذیتم نمی کرد. راننده پرسید «باد کولر به تون می خوره؟» گفتم «ای...» بعد گفتم «درسته که قبلاًها تاکسی ها درب و داغون بود، هیچ کدوم کولر نداشتند، شیشه خیلی هاشون پایین نمی اومد، پنج تا مسافر سوار می کردند، دوتا جلو، سه تا عقب، ولی انگار سوار تاکسی شدن یه صفای دیگه ای داشت، درسته؟» راننده نگاهم کرد، بعد کولر را خاموش کرد و قفل شیشه را زد، که شیشه ها پایین نیاید، بعد سه تا مسافر دیگر سوار کرد.

خاطره

پنجشنبه ۲۲ تیر ۱۳۹۶

عقب تاکسی ولو بودم و داشتم از گرما می‌پختم. به مردی که کنارم نشسته بود نگاه کردم. می‌خواستم ببینم مرد هم دارد می‌پزد یا نه. قیافهٔ مرد برایم آشنا بود. هم‌سن و سال خودم بود... یادم آمد... یکی از هم‌کلاسی‌های دورهٔ دبستانم بود. رو به مرد گفتم «ببخشید، من و شما سی و پنج شش سال پیش هم کلاس بودیم.» مرد گفت «می‌دونم، تا دیدمت شناختم.» گفتم «پس چرا چیزی نگفتید؟» مرد گفت «چی بگم؟» گفتم «سلامی، علیکی، خاطره‌ای...» مرد گفت «الآن دیگه سلام و علیکی نداریم، خاطره هم فقط من یادمه یه روز تو مدرسه کلی زدمت... این که گفتن نداره.» به گذشته‌ها فکر کردم. راست می‌گفت، یک بار با هم دعوای مان شده بود، ولی من او را زده بودم. گفتم «یه بار دعوامون شد، ولی من تو رو زدم.» مرد گفت «نه... من زدمت.» مطمئن بودم که اشتباه می‌کند. گفتم «داری اشتباه می‌کنی.» مرد گفت «من و تو یه خاطره با هم داریم، اون رو هم تو یه جور دیگه یادته، بعد می‌گی با هم حرف بزنیم.» این را گفت و از تاکسی پیاده شد. دوباره فکر کردم. آن روز را دقیق یادم بود، روزی که من و او دعوای مان شد و من او را زدم. هم کلاس سابقم پیاده شده بود. حتی اسمش هم یادم نیامد. دلم تنگ شده بود، اما نمی‌دانستم برای چی دلم تنگ شده...

مدیا کاشیگر

پنجشنبه ۱۲ مرداد ۱۳۹۶

عکسی که راننده جلو داشبورد گذاشته بود توجهم را جلب کرد. عکس مدیا کاشیگر بود. فکر کردم راننده او را از کجا می‌شناسد، چرا عکسش را جلو ماشینش گذاشته؟ پرسیدم «ببخشید، شما آقای کاشیگر رو می‌شناختید؟» راننده گفت «خدا رحمتش کنه. بله. خیلی خوب می‌شناختمش.» پرسیدم «از کجا می‌شناختیدشون؟» راننده گفت «شاعر و مترجم و نویسندۀ و این‌ها بود.» به راننده نگاه کردم. راننده گفت «من وقت کتاب خوندن ندارم، ولی می‌شناختمش... بیست سال مسافرم بود. آدم خیلی خوبی بود؛ خوش مشرب، دست‌به‌خیر، لارج، باحال، بامرام... باصفا... زود مرد.» گفتم «چرا انقدر زود رفت؟» راننده گفت «درسته که جوون بود، ولی خیلی زندگی کرد، اندازه صد سال این‌هایی که مثلاً زنده‌ند زندگی کرد... زنده بود و زندگی می‌کرد، بعدش هم خسته شد و دیگه زندگی نکرد.»

پنجشنبه ۱۹ مرداد ۱۳۹۶

خیابان آخر شب خلوت و تاریک بود. از راننده پرسیدم «همیشه شب‌ها کار می‌کنید؟»

راننده گفت «همیشه.»

بیرون را نگاه کردم. بچه‌گربه‌ای بی حرکت کنار خیابان نشسته بود. یک نفر از تاریکی بیرون

آمد و با عجله عرض خیابان را رد کرد و دوباره در تاریکی گم شد.

از راننده پرسیدم «شب‌ها نمی‌ترسید؟»

راننده گفت «چرا، خیلی.»

گفتم «پس چرا شب‌ها کار می‌کنید؟»

راننده گفت «چون شب خیابون‌ها خلوته، چون شب همه جا تاریکه، چون شب‌ها یه جوریه،

بیش‌تر با خودم هستم.» بعد خندید و گفت «چون شب‌ها می‌ترسم.»

به راننده نگاه کردم، به چشم‌هایش که مثل شب سیاه و عمیق بود. بعد دیگه چیزی نگفتم

و با راننده و تاکسی‌اش در عمق شب سیاه و تاریک و خلوت جلو رفتیم و گم شدیم و تنها

شدیم.

هم خوشحال، هم ناراحت

پنجشنبه ۱۶ شهریور ۱۳۹۶

جلو نشسته بودم و بیرون را نگاه می کردم. خوشحال بودم که یواش یواش هوا دارد خنک می شود و ناراحت بودم که دوباره آلودگی هوا بیش تر می شود و خفه مان می کند. سرم را چرخاندم و می خواستم به راننده بگویم چه خوب که هوا دارد خنک می شود، اما نگفتم. خشکم زد. پدرم پشت فرمان نشسته بود. باورم نمی شد! پدرم که سال ها پیش از این دنیا رفته بود و دستش از دنیا کوتاه شده بود. ولی خودِ خود پدرم بود، با همان حالت مخصوص نگاه کردنش که چشم هایش را تنگ می کرد، با همان موهای بالازده، با همان دهان نیمه باز، با همان اخم، همان هیکل و حتی همان صدا. راننده پرسید «چیزی شده؟» گفتم «نخیر.» مگر می شود دو نفر تا این حد شبیه هم باشند؟ هم خوشحال شده بودم هم غمگین، هم متعجب و هم ترسیده بودم. کمی جلوتر به مقصد رسیدم... به راننده گفتم «پیاده می شم.» و کرایه را دادم. راننده گفت «کرایه نمی خواد... برو.» پرسیدم «چرا؟» راننده گفت «همین طوری.» و رفت.

اول مهر

پنجشنبه ۳۰ شهریور ۱۳۹۶

خانمی با پسر هفت هشت ساله‌اش عقب نشسته بود. مردی که کنار راننده بود از آینه نگاهی به پسر بچه انداخت و گفت «تا چشم به هم زدیم اول مهر شد.» بعد مکثی کرد و گفت «اول سال، اول تابستون، اول پاییز، اول زمستون... ماه‌ها تندتند می‌آن و می‌رن... هیچ کس هم حواسش نیست که این عمره... عمرمونه که داره عین برق و باد می‌گذره.» راننده که پا به سن گذاشته بود گفت «من حواسم بود... من هر روزی که از عمرم می‌گذشت حواسم بود.» پسر بچه گفت «ولی باز هم پیر شدید که...»

خیابان کیپ کیپ بود و ماشین‌ها از جای‌شان تکان نمی‌خوردند. مردی که عقب نشسته بود گفت «این ترافیک دیگه داره دیوونه‌مون می‌کنه.» زنی که کنار مردی نشسته بود گفت «قبلاًها فقط صبح‌ها و غروب‌ها ترافیک بود، حالا دیگه همه‌ش ترافیک داریم، صبح، ظهر، عصر، شب، نصف‌شب... همه‌ش.» راننده گفت «حالا کاش هوا خوب بود... فکر کنید همه‌ش تو ترافیک باشید، هوا هم آلوده باشه.» مردی که عقب نشسته بود گفت «تازه هنوز اول آلودگیه. بذارید زمستون بشه، دیگه نفس نمی‌تونیم بکشیم.» زنی که عقب نشسته بود گفت «خدا به‌مون رحم کنه.» مرد میان‌سالی که جلو نشسته بود به بیرون خیره شده بود و انگار صدای بقیه مسافران تاکسی را نمی‌شنید. زنی که عقب نشسته بود از مردی که جلو نشسته بود و بیرون را نگاه می‌کرد پرسید «شما رو ترافیک و آلودگی هوا اذیت نمی‌کنه؟» مرد لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت «من دوتا توده توی ریه و طحالم دراومده، دارم می‌رم جواب آزمایش‌هام رو بگیرم، ببینم چیه.»

آخر خط

پنجشنبه ۲۳ آذر ۱۳۹۶

تا کسی پر بود. من جلو نشسته بودم و سه مسافر هم عقب بودند. غروب دلگیری بود و سرما و ترافیک دلگیری غروب را بیش تر می کرد. مردی که عقب نشسته بود گفت «فکر کنم هیچ وقت نرسیم.» جوانی که کنار مرد نشسته بود پرسید «چرا؟» مرد گفت «از بس ترافیکه... تمومی نداره.» زنی که پشت سر راننده نشسته بود گفت «واقعاً تمومی نداره... عمرمون داره همین جوری می ره.» راننده گفت «تموم می شه.» مرد گفت «ماشالا... چه حوصله ای داری شما.» جوان گفت «حوصله نداشت که نمی تونست راننده تا کسی بشه.» مدتی بعد، از شلوغی جستم و ترافیک را رد کردیم. مرد جوان و زنی که عقب نشسته کمی جلوتر بودند از تا کسی پیاده شدند. به راننده گفتم «همه رسیدند، جز من.» راننده گفت «تو هم می رسی، تو هم پیاده می شی... هیچ مسافری تا حالا توی تا کسی نمونده... همه پیاده می شن. یکی، یکی...»

جلو نشسته بودم. تاکسی مسافر دیگری نداشت. رادیو روشن بود ولی صدا آن قدر کم بود که چیزی از حرف‌های گوینده نمی‌شد فهمید. به راننده گفتم «می‌شه صدای رادیو رو یه کم بیش‌تر کنید؟» راننده بی‌آن که نگاهم کند گفت «چیزی نداره.» و صدا را زیاد نکرد. چند دقیقه‌ای در سکوت رفتیم. خواستم سر صحبت را باز کنم. گفتم «چه خوبه که اقلان نصف شب‌ها ترافیک نیست.» راننده پرسید «من یه سیگار بکشم اذیت می‌شی؟» گفتم «ببخشید، یه ذره ریه‌هام ناراحته، می‌شه وقتی من پیاده شدم سیگار تون رو بکشید؟» راننده چیزی نگفت. چند لحظه بعد سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد. با تعجب نگاهش کردم. راننده نگاهم نکرد و پک عمیقی به سیگارش زد. بعد دوباره به سیگار پک زد و گفت «سر شیشه رو بده پایین اذیت نمی‌شه.» شیشه را پایین کشیدم، باد سردی توی ماشین پیچید. سردم شد. شیشه را سریع بالا کشیدم. راننده گفت «ببخشید حالم خوب نبود، باید می‌کشیدم.» گفتم «نه، راحت باشید.» راننده پک دیگری به سیگار زد و سیگارش را خاموش کرد. دوباره تاکسی توی سکوت فرورفت. نه من نه راننده با هم حرف نمی‌زدیم، هیچ کدام همدیگر را نمی‌شناختیم. هیچ کدام چیزی از هم نمی‌دانستیم، ولی احساس می‌کردم با هم دوست شده‌ایم.

پنج دقیقه

پنجشنبه ۵ بهمن ۱۳۹۶

راننده تاکسی که مرد میان سالی بود گفت «ببخشید من دیشب حال ندار بودم، اصلاً نتونستم چشم روی هم بذارم، اشکال نداره بزnm بغل پنج دقیقه یه چرت کوچیک بزnm، بعد شما رو برسونم؟» زنی که جلو نشسته بود گفت «یعنی چی؟ مگه ما علاف شماییم؟ من هزارتا کار دارم.» راننده گفت «من دارم می میرم از خواب، پنج دقیقه بخوابم که دنیا زیرورو نمی شه، بعد هر جایی خواستید می رسونم تون.» مردی که عقب نشسته بود با عصبانیت گفت «شما که خوابت می اومد بیخود مسافر سوار کردی، می خواستی دیشب بخوابی یا مسافر نگیری.» راننده گفت «وقتی سوارتون کردم ان قدر خوابم نمی اومد، ولی الان دارم می میرم.» مرد گفت «برو آقا، من خیلی عجله دارم.» در یک لحظه راننده پایش را محکم روی ترمز کوبید. به محض این که تاکسی ایستاد سر راننده روی فرمان افتاد. زن وحشت زده فریاد زد «ای وای، چی شد؟» مرد خودش را جلو کشید و راننده را تکان داد. سر راننده از روی فرمان کنده شد و روی گردنش افتاد. مرد نگاهی به زن کرد و آرام گفت «مُرد.» زن گفت «باورم نمی شه. کاش گذاشته بودم پنج دقیقه بخوابه.» مرد گفت «از کجا می دونستیم؟» راننده سرش را بالا آورد و گفت «حالا که می دونید، می شه تا نمردهم بذارید پنج دقیقه بخوابم؟» زن گفت «این مسخره بازی ها چیه، روانی؟ برو هزارتا کار دارم.» مرد گفت «واقعاً همه دیوونه شده اند، برو آقا، گاز بده برو.» سر راننده روی فرمان افتاد. این بار

اجرا در شب برفی

پنجشنبه ۱۲ بهمن ۱۳۹۶

شبی که برف آمد رفته بودم به دیدن نمایشی در جشنواره تئاتر. وارد سالن که می شدم خیابان مثل همیشه بود و ماشین ها می آمدند و می رفتند و رهگذرها در پیاده روها بودند. بعد از اجرا وقتی به خیابان برگشتم، برف همه جا را پوشانده بود و هیچ ماشینی نبود و پرندۀ در خیابان پر نمی زد و همه جایخ زده و ساکت و سرد بود. باورم نمی شد هیچ کس در خیابان نباشد، حتی تماشاگران نمایش هم غیب شده بودند. مدتی منتظر تاکسی ایستادم، ولی هیچ ماشینی رد نشد. داشتم یخ می زدم. پیاده راه افتادم. پانصد متر جلوتر یک تاکسی وسط خیابان ایستاده بود. از راننده اش پرسیدم «چرا وسط خیابون پارک کرده یید؟» راننده گفت «پارک نکرده ام، ماشینم خاموش شده، روشن هم نمی شه.» بعد گفت «می شه یه هل کوچیک بدی، ماشین رو بیارم کنار خیابون؟» راننده تاکسی پشت فرمان نشست و من در آن هوای سرد و یخ زده مشغول هل دادن تاکسی خالی روی زمین سر شدم. هر چه هل می دادم تاکسی به کنار خیابان نمی رسید و هوا مدام سرد و سردتر می شد. یک لحظه احساس کردم من و تاکسی و راننده داریم یخ می زنیم. مجسمه ای یخ زده و بزرگ از مردی که دارد یک تاکسی خالی را هل می دهد و راننده ای که پشت فرمان نشسته است. وقتی یخ زدیم، چراغ ها روشن شد و تماشاچی ها بلند شدند و ده دقیقه تشویق مان کردند، اما ما یخ زده بودیم.

پشت فرمان

پنجشنبه ۳ اسفند ۱۳۹۶

راننده گفت «هر روز از ساعت پنج و نیم صبح می‌آم می‌شینم پشت فرمون تا یک ظهر. ساعت یک ناهار می‌خورم و تا سه و نیم می‌خوابم، بعد دوباره می‌شینم پشت فرمون تا نه و نیم شب. نه و نیم تازه شام می‌خورم، ده و نیم هم می‌خوابم.» گفتم «خیلی کار می‌کنید، معلومه خرج بچه‌ها خیلی زیاده.» راننده گفت «بچه ندارم، یعنی یکی دارم که نیست. خارجه.» گفتم «عیال نمی‌گن ان قدر کار نکنید؟» راننده گفت «تنهام.» پرسیدم «پس چرا ان قدر کار می‌کنید؟» راننده گفت «تنهایی حوصله‌م سر می‌ره، بهترین کار همینه. از این ور به اون ور، از اون ور به این ور، موقع موشک بارون پشت فرمون بودم، موقع آزادی خرمشهر پشت فرمون بودم، تونل حکیم رو که زدند پشت فرمون بودم، پل صدر رو که می‌ساختند پشت فرمون بودم، پلاسکو که آتیش گرفت پشت فرمون بودم، سانچی که آتیش گرفت پشت فرمون بودم، هواپیما که سقوط کرد پشت فرمون بودم. پشت این فرمون چه چیزها که ندیدم، پشت این فرمون چه قدر گریه کردم.» گفتم «من هم بعضی شب‌ها یه گوشه تنها می‌شینم گریه می‌کنم.» راننده نگاهم کرد و گفت «من هر شب گریه می‌کنم... شب‌ها برای خودم گریه می‌کنم.» پرسیدم «تنهایی اذیت تون نمی‌کنه؟» مرد گفت «زندگی همینه دیگه.» گفتم «پس چرا گریه می‌کنید؟» راننده گفت «گریه می‌کنم که سبک بشم، فرداش بتونم بشینم پشت فرمون.»

غرض نقشی است کز ما باز ماند

پنجشنبه ۱۷ اسفند ۱۳۹۶

جلو نشسته بودم. رادیو روشن بود و گوینده داشت به مناسبت هفته درخت کاری از فواید درخت می گفت. یاد درختی افتادم که در حیاط خانه قدیمی مان بود؛ درختی که رازی برای من داشت. روی تنه درخت قلبی کنده شده بود و زیرش این نوشته بود «تا ابد عاشق تو می مانم، مرداد ۱۳۱۴». چه جمله عجیبی. هنوز بعد از این همه سال دلم می خواهد بدانم که در مرداد سال هزار و سیصد و چهارده زیر آن درخت چه کسی این جمله را برای چه کسی حک کرده. کاش می دانستم که سرنوشت عشق شان به کجا کشید. کاش قصه زندگی نویسنده این جمله را می دانستم. هشتاد و دو سال پیش دو نفر احساس کرده اند که عشقی ابدی خواهند داشت و امروز من جلو یک تاکسی نشسته بودم و به دو نفری که نمی دانستم کیستند فکر می کردم، به قلبی که روی تنه درخت مانده بود. روی تنه درخت ها نباید چیزی نوشت؛ ولی با این وسوسه چه می توان کرد که نوشته ها روی تنه درختان می مانند؟!

تأثیر متقابل

پنجشنبه ۲۳ فروردین ۱۳۹۷

رادیو داشت از علت نوسانات بازار ارز می گفت، راننده تاکسی رادیو را خاموش کرد. مردی که جلو نشسته بود پرسید «امروز قیمت دلار چند بود؟» هیچ کس جوابی نداد. ترافیک سنگین بود، مدتی بود که یک وجب هم تکان نخورده بودیم.

راننده ماشین بغلی شیشه را پایین کشید و گفت «مثل این که جلوتر تصادف شده.» راننده سری تکان داد. هر چه قدر سمتی از خیابان که ما در آن بودیم شلوغ و پرتراکم بود، طرف دیگر خلوت بود و ماشین ها راحت و روان به طرف مان می آمدند. فکر کردم کاش راننده ما می انداخت توی آن خط و گازش را می گرفت و می رفت تا از شر این ترافیک خلاص شویم. ماشین جلویی مان همین کار را کرد و بی توجه به ماشین هایی که از روبه رو می آمدند و بوق و چراغ می زدند رفت و دور شد.

به راننده گفتم «شما نمی رید؟» راننده گفت «نه.» گفتم «چرا؟» راننده گفت «این همه ماشین وایستاده اند، من بندازم اون طرف برم؟»

بعد گفت «من نمی دونم تقصیر دولته، تقصیر این جناحه یا تقصیر اون جناح. من نمی دونم ترامپ داره چی کار می کنه، ولی می دونم وقتی همه وایستاده اند یه نفر نباید گاز بده بره، همین کارها دلار رو گرون تر می کنه.»

به یاد اون روزها

پنجشنبه ۶ اردیبهشت ۱۳۹۷

روی صندلی جلو کنار راننده نشسته بودم. به محض این که سوار تاکسی شدم احساس کردم راننده را می‌شناسم. بله، خودش بود «صادقی». با صادقی در دبستان هم کلاس بودم. کلاس سوم و چهارم دبستان، شاید هم دوم و سوم. درسش خوب بود، فوتبالش هم خوب بود و زورش هم از من بیش‌تر بود و من همیشه دلم می‌خواست مثل صادقی باشم. حالا کنار هم نشسته بودیم. صادقی داشت رانندگی می‌کرد و من داشتم خاطرات قدیمی‌ام را مرور می‌کردم. موهایش سفید شده بود و چروک‌های روی پیشانی‌اش عمیق بود، ولی چشم‌هایش هنوز همان چشم‌ها بود. خواستم بگویم «چه‌طوری صادقی...؟ تا دیدمت شناختم.» ولی دیدم این حرف چه فایده‌ای دارد، فوق فوقش سلام و علیکی می‌کنیم و کمی خاطرات قدیمی را مرور می‌کنیم و سراغ بقیه را از هم می‌گیریم و بعد پیاده می‌شویم و دوباره گم می‌شویم و تمام.

بعد فکر کردم که شاید اصلاً صادقی من را یادش نیاید. چه‌قدر کلاس سوم دلم می‌خواست جای صادقی باشم. صادقی داشت روبه‌رو را نگاه می‌کرد، به صورتش نگاه کردم، خسته به نظر می‌رسید. خیلی شکسته شده بود. چیزی نگفتم. به مقصد که رسیدیم و کرایه را دادم، گفت «کرایه نمی‌خواد.» گفتم «چرا؟» گفت «به یاد اون روزها...»

اخبار

پنجشنبه ۱۰ خرداد ۱۳۹۷

راننده رادیو را خاموش کرد. مردی که جلو نشسته بود گفت «ببخشید می شه رادیو رو روشن کنید؟» راننده گفت «نخیر، نمی شه.» مرد گفت «داشتم اخبار گوش می کردم.»

راننده گفت «چه قدر اخبار؟ همه ش خبر، خبر، خبر، خبر... تو همین یک هفته چه قدر خبر شنیده یی...؟ چه خبرهایی شنیده یی؟» مرد چیزی نگفت. راننده گفت «گاهی دلم می خواد به ابرها نگاه کنم، به آسمون، به خورشید. خورشید همه جا همین شکلیه، همه جا برای همه. ابرها همه جا همین شکلی اند، برای همه... همه مون وقتی گرمه گرم مون می شه، همه مون وقتی سرده سرد مون می شه، همه مون عین همیم، خیلی خبری نیست.»

مدتی سکوت شد. مردی که جلو نشسته بود گفت «همه مثل هم نیستیم.»

راننده گفت «باشه، ولی باز هم خبر مهمی هیچ جا نیست.»

خرید ضایعات

پنجشنبه ۳ خرداد ۱۳۹۷

جلو نشسته بودم و بیرون را نگاه می کردم. وانت نیشان آبی رنگی از کنارمان رد شد که بالای سپرش نوشته بود «خرید ضایعات بهانه است، کوچه کوچه شهر را می گردم بلکه تو را پیدا کنم.» به راننده گفتم «خدا کنه گمشده ش رو پیدا کنه.» راننده گفت «اتفاقاً کاش پیداش نکنه.» گفتم «چرا؟» گفت «برای این که اگه پیداش کنه، می بینه یه عمر الکی گشته. به ت قول می دم اگه همدیگه رو بینند دوتا غریبه‌ند. نه اون دیگه اون آدم سابقه، نه این.» سکوت کرد و لحظه‌ای بعد گفت «آدم‌ها نه باید خیلی به هم نزدیک بشن، نه باید خیلی از هم دور بشن.» گفتم «ولی شاید هم هیچ کدوم فرقی نکرده باشند.» راننده گفت «زمان عین سوهانه، تندی و تیزی رو می بره ولی شکل همه چی رو عوض می کنه.» به صورت راننده نگاه کردم، صورتش پراز چین و چروک بود.

یک لحظه...

پنجشنبه ۱۹ مهر ۱۳۹۷

زنی که جلو نشسته بود گفت «یه دفعه هوا چه سرد شد.» مردی که عقب نشسته بود گفت «بله، انگار نه انگار تا دو هفته پیش داشتیم از گرما خفه می شدیم.» زن گفت «خیلی عجیبه، تا اسم پاییز می آد هوا سرد می شه... بعد اسم بهار می آد هوا گرم می شه.» مرد گفت «ما که اصلاً نمی فهمیم چه طور داره به این سرعت می گذره، همین دیروز عید بود، چشم به هم زدیم شد پاییز، تکنون بخوریم دوباره عیده.» راننده بدون این که به زن یا مرد نگاه کند گفت «این ها که چیزی نیست، چشم به هم بزنید به همین سادگی مرده ید.» مرد با تعجب پرسید «یعنی چی؟» راننده گفت «یعنی یه روزی داری حرف می زنی، نیم ساعت بعدش نیستی... تمام.» زن و مرد هیچ کدام از حرف راننده خوش شان نیامد. زن با دلخوری گفت «نگه دارید من پیاده می شم.» راننده توقف کرد. زن پیاده شد و صندلی جلو خالی ماند.

باران

پنجشنبه ۲۴ آبان ۱۳۹۷

باران شلاقی می‌بارید و برف‌پاک‌کن تاکسی از پسِ بارانی که روی شیشه می‌زد برنمی‌آمد. راننده گفت «تا حالا بارون این جوری ندیده بودم.» مردی که جلو نشسته بود گفت «رگه... الان تموم می‌شه.» حرف مرد درست بود، بعد از چند دقیقه بارش باران آرام‌تر شد. گفتم «یه ذره شل کرد.» مردی که جلو نشسته بود گفت «بارون تند سروصداش زیاده، ولی بارونِ آروم نفوذ می‌کنه.» چند لحظه بعد احساس کردم یک قطره آب روی گونه‌ام افتاد، ناباورانه بالا را نگاه کردم. سقف تاکسی چکه می‌کرد. همان‌طور که سرم بالا بود دو قطره دیگر هم روی چشم و دماغم افتاد. به راننده گفتم «سقف ماشین تون چکه می‌کنه.» راننده گفت «یعنی چی؟» و مردی که جلو نشسته بود خندید. باران دوباره شدت گرفت و حالا قطره‌های بارانی که روی سروصورت‌م می‌ریخت زیاد و زیادتر شده بود. راننده و مردی که جلو نشسته بودند هم خیس خیس بودند. به راننده گفتم «خیس شدید، حواس‌تون نیست؟» راننده گفت «چی می‌گید؟ ماشین سقف داره.» و مردی که جلو نشسته بود دوباره خندید. با تعجب به مرد راننده گفتم «یعنی واقعاً نمی‌فهمید خیس شده‌ید؟ من که الکی نمی‌گم.» راننده گفت «شما نمی‌فهمی چی داری می‌گی. تاکسی سقف داره، زیر سقف نشسته‌ای.» مردی که جلو نشسته بود باز خندید و باران روی سروصورت‌مان می‌ریخت و خیس و آب‌چکان رفتیم و دور شدیم.

راننده نگاهم کرد و پرسید «سوار تاکسی شده‌ای که دوباره یه چیزی از تاکسی و تاکسی سواری بنویسی؟» گفتم «بله.» راننده گفت «داستان‌های عاشقی بنویس.» با تعجب پرسیدم «داستان‌های عاشقی از تاکسی؟» راننده گفت «آره.» گفتم «تاکسی که داستان عاشقی نداره!» راننده گفت «از عشق مسافرها بنویس، همه آدم‌های دنیا عاشق شده‌ند. به مسافرها نگاه کن، بعد از قصه‌های عشق شون بنویس.» به مسافرها نگاه کردم. زنی حدوداً پنجاه ساله روی صندلی جلو چرت می‌زد. مردی حدوداً چهل و چهار ساله توی گوشه‌اش «کلش» بازی می‌کرد. جوان سی و سه چهار ساله‌ای به بیرون خیره شده بود و وقتی دید نگاهش می‌کنم با عصبانیت پرسید «به چی نگاه می‌کنی؟» گفتم «هیچی.» و دیگر نگاهش نکردم. راننده هم پا به سن گذاشته بود و صورتش پر از چروک بود و عکس سیاه و سفید و قدیمی زنی را وسط فرمان تاکسی چسبانده بود.

جلو نشسته بودم و بیرون را نگاه می کردم. هوا سرد بود، فقط سر شیشه کمی پایین بود و از همان جا باد سردی به پیشانی ام می خورد. به پیاده رو نگاه کردم، به عابرهایی که در رفت و آمد بودند؛ نوجوان، جوان، میان سال... از این طرف به آن طرف و از آن طرف به این طرف. یک دفعه دیدم که مرد مسنی از توی شیشه به ام خیره شده. سرم را جلو بردم که چهره مرد را دقیق تر ببینم. خودم بودم، با ریش سفید، با چروک های زیاد. کی ریشم این قدر سفید شد؟ کی این همه چروک روی صورتم افتاد؟ کی پیر شدم؟ به خودم دقیق تر نگاه کردم، خودم هم به من دقیق نگاه کرد. چه قدر چشم هایم بی روح شده بود. ترسیدم. به طرف راننده چرخیدم. راننده پدرم بود. پدرم سال هشتاد و شش مرده بود.

رؤیا

پنجشنبه ۱۸ بهمن ۱۳۹۷

عقب نشسته بودم و پیام‌هایم را بالاوپایین می‌کردم. تا کسی ایستاد، مسافری در را باز کرد و کنارم نشست. سرسری نگاهی به مسافر انداختم و خشکم زد. رؤیا بود، همان رؤیای پانزده سال پیش. تکان نخورده بود، چرا فقط کمی، فقط کمی چروک گوشه چشم‌هایش نشسته بود. باورم نمی‌شد. بهمن، صمیمی‌ترین دوستم، عاشق و واله و شیدا و دیوانه و بی‌قرار رؤیا بود. رؤیا زیباترین دختر دانشکده بود و خیلی‌ها عاشقش بودند، اما بهمن از همه عاشق‌تر بود یا خودش فکر می‌کرد از همه عاشق‌تر است. رؤیا هم بهمن را دوست داشت، اما رضا را بیش‌تر دوست داشت و زنِ رضا شد. بهمن باورش نمی‌شد، من هم باورم نمی‌شد. قبل از این که با رضا ازدواج کند از طرف بهمن رفتم و با او صحبت کردم.

از رؤیا پرسیدم «مگه بهمن رو دوست نداری؟» رؤیا گفت «چرا، دوستش دارم.» پرسیدم «پس چرا داری با رضا عروسی می‌کنی؟» گفت «چون رضا رو بیش‌تر دوست دارم.»

حالا بعد از پانزده سال دوباره رؤیا را می‌دیدم و چه خاطره‌هایی برایم زنده شد. رؤیا هم من را شناخته بود. او هم گیج شده بود. احوال‌پرسی کردیم، بعد پرسید «بهمن چه‌طوره؟» گفتم «بهمن شش سال پیش فوت کرد.» رؤیا ناباورانه نگاهم کرد. پرسید «چرا؟» گفتم «تصادف.» من حال رضا را پرسیدم. «رضا هم سه سال پیش فوت کرد.» «چرا؟»

«مریضی.» «مگه می‌شه؟» باورم نمی‌شد. حالا دیگر نه بهمن بود و نه رضا... آن همه عشق،

آن همه رقابت، آن همه رفاقت، آن گریه‌ها، آن دلداری‌ها... پیاده شدم. تاکسی و رؤیا رفتند و دور شدند.

برنامه‌ی عید

پنجشنبه ۱۶ اسفند ۱۳۹۷

مردی که جلو نشسته بود گفت «دو هفته دیگه عیده... دقیقاً دو هفته دیگه.» زنی که عقب نشسته بود گفت «ایشالا سال خوبی برای همه باشه.» مرد گفت «ایشالا... ما هفته اول می‌خوایم بریم جنوب... امسال ان قدر همه چی گرون شده که فکر نکنم شلوغ باشه.» زن گفت «هفته اول همیشه شلوغه... ما هفته دوم می‌ریم شمال.» راننده ساکت بود. مرد از راننده پرسید «شما عید چی کار می‌کنید؟» راننده گفت «من هفته اول کار می‌کنم، هفته دوم هم کار می‌کنم.» زن گفت «آخی... عیالوارید؟» راننده گفت «نه... تنهام.»

خواب

پنجشنبه ۲ اسفند ۱۳۹۷

ترافیک سنگین بود و تاکسی از جایش تکان نمی خورد. راننده میان سال ما به مردی که جلو نشسته بود گفت «بی زحمت راه که باز شد من رو صدا بزن.» بعد سرش را عقب برد، به صندلی تکیه داد و در لحظه خوابش برد. یک دقیقه بعد ماشین ها تکان خوردند. مردی که جلو نشسته بود راننده را صدا زد و گفت «راه افتادند.» چند قدمی که رفتیم دوباره ایستادیم. راننده گفت «من یه ذره دیگه می خوابم، شما بیدارم کن.» و دوباره خوابید. مردی که جلو نشسته بود گفت «چه قدر خسته ست.» زنی که عقب کنار من نشسته بود گفت «فشار زندگی.» مرد گفت «با این خستگی تصادف نکنه.» همان موقع راه کمی باز شد. مرد راننده را صدا زد، ولی راننده بیدار نشد. مرد دوباره راننده را صدا زد، راننده باز هم بیدار نشد. مرد راننده را تکان داد و به طرف ما برگشت و گفت «بیدار نمی شه.» زن گفت «محکم تر تکونش بدید.» مرد راننده را محکم تر تکان داد. ماشین های پشت سر بوق می زدند.

سرپناه

پنجشنبه ۱۹ اردیبهشت ۱۳۹۸

توی تاکسی کلافه شده بودم. گرم بود و ترافیک تمام نمی شد. احساس می کردم زندانی ام و تاکسی سلول من شده. به عابریانی که آزاد و رها در خیابان قدم می زدند حسودی ام می شد. هوا ابری بود. دلم می خواست از تاکسی پیاده شوم و در هوای ابری قدم بزنم، بدوم، پرواز کنم... ولی حیف که در تاکسی حبس شده بودم. همان موقع رعدوبرقی زد و باران تندی شروع شد. در عرض یک ثانیه همه جا خیس شد. باران مثل سیل می بارید. مردمی که در پیاده روها بودند در جست و جوی سرپناه این طرف و آن طرف می دویدند، ولی وسط خیابان سرپناهی نبود. باران تندتر شد. چه قدر خوب بود که توی تاکسی بودم.

اون ته ته

پنجشنبه ۹ خرداد ۱۳۹۸

مردی که جلو نشسته بود گفت «من هنوز باورم نمی شه... آدم بره تو خونه، تفنگ دربیاره، پنج تا تیر به زنش بزنه.» مردی که عقب نشسته بود گفت «دوتا تیر زده.» مرد جلویی گفت «نخیر، پنج تا زده، سه تاش به دیوار خورده.» زنی که عقب نشسته بود گفت «پنج تا تیر از یه متری.» مردی که جلو نشسته بود گفت «لابد گلاویز شده بودند که اون سه تا نخورده.» مردی که عقب نشسته بود گفت «مثل این که لیسانس ریاضی از دانشگاه شریف داشته.» مرد جلویی گفت «بله، فوق لیسانسش رو هم از ام آی تی گرفته بود... ام آی تی کم جایی نیست ها، همه مَخند.» مردی که عقب نشسته بود گفت «این ها همه درسه.» زن گفت «چه درسی؟ پس چرا کسی درس نمی گیره؟» مرد جلویی گفت «مگه این بابا خودش کم درس خونده بود؟» مرد عقبی گفت «حالا دو سه روز باید صبر کرد ببینیم چی از توش درمی آد.» مرد جلویی گفت «اگه معلوم بشه.» راننده گفت «توی ما چه خبره؟ اون توی تو... اون ته ته؟» لحظه ای سکوت شد. همه داشتند فکر می کردند.

پروانه

پنجشنبه ۶ تیر ۱۳۹۸

پروانه بزرگی از شیشه جلو آمد تو. دختر بچه‌ای که عقب کنار مادرش نشسته بود با خوشحالی گفت «مامان، پروانه.» مادر گفت «این پروانه‌ها ما رو کشته‌ند، هر جا نگاه می‌کنی پروانه، پروانه، پروانه.» دختر گفت «قشنگند که.» مادر گفت «باشه، قشنگ باشند. ان قدر زیاد شده‌ند که دیوونه‌مون کرده‌ند. بسه دیگه.» دختر جوانی که بغل زن نشسته بود گفت «کاش من زودتر فهمیده بودم هر چه قدر هم که قشنگ باشه نباید زیاد باشه.» راننده گفت «هیچی زیادش خوب نیست.» پروانه رفت. دختر بچه گفت «خیلی قشنگ بود.»

اندازه

پنجشنبه ۲۰ تیر ۱۳۹۸

خانمی که جلو نشسته بود پیاده شد. مردی که عقب نشسته بود گفت «چه قدر بوی
عطرش زیاد بود.» کسی چیزی نگفت. مرد دوباره گفت «تازگی ها از چیزهایی که خوشم
می آید بدم می آید.» راننده پرسید «یعنی چی؟» مرد گفت «مثلاً بوی عطر این خانم خوب
بود، ولی چون زیاد بود داشت اذیتم می کرد.» راننده گفت «هر چیزی زیادش بده.» بعد
گفت «کمش هم بده.» مرد گفت «همین دیگه، قضیه همین، هر چیزی زیادش بده، کمش
بده. همیشه هم همه چی یا کمه یا زیاده.» راننده گفت «قدیمی ها می گفتند باید اندازه رو
نگه داشت.» مرد گفت «بله، ولی شدنی نیست. شعاره. همیشه همه چی یا کمه یا زیاد. اصلاً
اندازه نداریم.» بعد گفت «مثلاً الآن هوا خیلی گرمه، شیشه رو می دیم پایین یه دفعه سرد
می شه.» راننده گفت «نه، شیشه رو بدی پایین باز هم هوا گرمه.» مرد گفت «مثال زدم...
گرمای الآن از اون چیزهایی که زیاده، کم هم نمی شه.» همان موقع یک زنبراز شیشه آمد
تو و دماغ مرد را نیش زد. مرد گفت «وای... این دیگه خیلی زیاد بود.»

عقب دختری دانشجو کنار دختر بچه‌ای هفت هشت ساله و مادر بزرگش نشسته بود. دختر دانشجو که با موبایلش ورمی رفت گفت «یه اپی اومده، پیری آدم رو نشون می‌ده.» راننده پرسید «یعنی چی؟» دختر گفت «شما یه عکس از خودت می‌ذاری، اون اپ عکست رو پیر می‌کنه، پیریت رو نشون می‌ده. من الان عکس پیری خودم رو دارم.» دختر بچه گفت «ببینم.» دختر دانشجو موبایلش را دست دختر بچه داد. دختر بچه هیجان زده به صفحه موبایل نگاه کرد، بعد از مادر بزرگش پرسید «مامانی، تو هم می‌خواهی ببینی؟» مادر بزرگ گفت «نه.»

مثل بنفشه‌ها

پنجشنبه ۱۷ مرداد ۱۳۹۸

مردی که جلو نشسته بود گفت «چه قدر اجاره خونه‌ها رفته بالا.» راننده گفت «خیلی.» مرد پرسید «شما فشار روتون نیست؟» راننده گفت «نه زیاد.» مرد پرسید «چه طور؟» راننده گفت «توی همین تاکسی زندگی می‌کنم.» مرد گفت «یعنی چی؟» راننده گفت «یعنی ماشینم خونه‌مه.» مرد پرسید «شب‌ها تو ماشین تون می‌خوابید؟» راننده گفت «بله.» گفت «لباس‌هاتون کجاست؟» راننده گفت «توی یه چمدون، صندوق عقب ماشین.» مرد پرسید «حموم کجا می‌رید؟» راننده گفت «حموم عمومی.» «غذا؟» «صبحونه تو قهوه‌خونه، ناهار هر جا بشه، شام هم یه نون‌وپنیری، چیزی تو ماشین.» مرد پرسید «با کسی رفت‌وآمد ندارید؟» راننده گفت «چرا، با چند نفر دیگه که اون‌ها هم تو ماشین‌هاشون زندگی می‌کنند. گاهی من می‌رم پیش اون‌ها، گاهی اون‌ها می‌آن پیش من.» مرد پرسید «سخت نیست؟» راننده گفت «یه سختی‌هایی داره، یه خوبی‌هایی هم داره؛ یه روز بالاشهرم، یه روز پایین شهر، یه روز این‌ور، یه روز اون‌ور. زندگی همینه دیگه.» مرد پرسید «تنهایی اذیت‌تون نمی‌کنه؟» راننده جواب داد «گاهی آره، گاهی نه. زندگی همینه دیگه.»

مشکل کوچک

پنجشنبه ۳۱ مرداد ۱۳۹۸

پسر جوانی که جلو نشسته بود با تلفن حرف می زد و خنده از روی لبش جمع نمی شد. پسر داشت برای بعد از ظهر قرار سینما می گذاشت. مکالمه اش که تمام شد راننده پرسید «قدر این دوره رو بدون، خیلی خوبه.» پسر خندید و کمی سرخ شد. راننده گفت «معلومه خیلی دوستش داری.» پسر گفت «خیلی... خیلی.» راننده گفت «خوش به حال هر دوتاتون.» پسر پرسید «شما کسی رو دوست نداشته‌ید؟» راننده گفت «من اول‌ها که عاشق می شدم، عاشق هر کی می شدم، از خودم خیلی بزرگ تر بود، نمی شد... آخرها هم که عاشق می شدم، عاشق هر کی می شدم، از خودم خیلی کوچیک تر بود، باز هم نمی شد.» این را گفت و خندید. پسر جوان پرسید «وسط‌ها چی شد؟» راننده گفت «وسط‌ها رو نفهمیدم چی شد... گم شد...» و دیگر نخندید. تلفن پسر جوان زنگ زد. پسر جوان گفت «سلام... آخه چرا؟» راننده پرسید «قرارتون کنسل شد؟» پسر با سر تأیید کرد. راننده پرسید «چرا؟» پسر جوان آهسته گفت «یه مشکلی براش پیش اومده.» راننده گفت «لعنت به این مشکلات.»

جابه جایی

پنجشنبه ۱۴ شهریور ۱۳۹۸

تا کسی مسافری نداشت، راننده هم حرف نمی زد. بیرون را نگاه کردم. پیاده روها هم خلوت بود. راننده پرسید «ببخشید، می شه یه خواهشی بکنم؟» گفتم «حتماً.» راننده گفت «شما رانندگی بلدی؟» گفتم «بله، چه طور؟» راننده گفت «می شه پنج دقیقه بشینی پشت فرمون، من یه چرت کوچیک بزنم؟» به راننده نگاه کردم، به چشم های خسته اش، به موهای سفیدش و به چروک های روی پیشانی اش. راننده نمی خواست من دیرم شود، اما خسته بود و توان راندن نداشت. جای مان را عوض کردیم و پیرمرد خیلی زود روی صندلی جلو خوابش برد. پشت فرمان تا کسی نشسته بودم و می راندم و به خیابان ها نگاه می کردم، مسافری گفت «مستقیم.» سوارش کردم.

راننده دست‌هایش را از هم باز کرد و بدنش را کشید و در همان حالت طولانی و کش‌دار گفت «آخیش.» مردی که کنار دستش نشسته بود پرسید «خسته‌ید؟» راننده گفت «خسته نیستم، کوفته‌م.» مرد گفت «همونه. روزی چند ساعت کار می‌کنید؟» راننده گفت «همه‌ش... از شیش صبح تا دو، بعد از سه و نیم تا نه ده شب.» مرد گفت «مگه می‌شه؟» راننده گفت «حالا که شده... البته تفریح هم می‌کنم.» مرد پرسید «چه تفریحی؟» راننده گفت «رادیو گوش می‌کنم، گاهی با مسافرها حرف می‌زنم، گاهی برای تفریح و دربند مسافر می‌گیرم، بیرون رو نگاه می‌کنم، درخت‌ها رو، کوه‌ها رو، گربه‌ها رو، ماشین‌ها رو.» مرد پرسید «راضی هستید؟» راننده گفت «همینه دیگه... من ناراضی نیستم. هر وقت ناراضی می‌شم، می‌زنم کناریه پنج دقیقه راه می‌رم، بعد دوباره...» مرد گفت «فلو بر می‌گه: همه چیز به کنار، کار همچنان بهترین راه گریز از زندگی است.» راننده گفت «کی؟» مرد گفت «فلو بر.» بعد هر دو خندیدند.

سکوت

پنجشنبه ۱۸ مهر ۱۳۹۸

کنار خیابان منتظر تاکسی ایستاده بودم. تاکسی‌ها می‌آمدند از مقابلم می‌گذشتند و می‌رفتند. هر چه می‌گفتم مستقیم، مستقیم، فایده‌ای نداشت. بعضی‌های‌شان جای خالی هم داشتند اما نمی‌ایستادند، حتی مکث هم نمی‌کردند. عجیب بود. یکی آمد کنارم ایستاد و یک تاکسی رد شد و گفت «مستقیم.» تاکسی که فقط یک نفر جا داشت ایستاد. قبل از این که مرد سوار شود پرسیدم «چرا تاکسی‌ها برای من واینمیستند؟» مرد گفت «برای این که تو فقط وایستاده‌ای و چیزی نمی‌گی.» من که می‌گفتم، پس چرا نمی‌شنیدند؟ بلندتر گفتم «مستقیم... مستقیم.» فریاد زدم مستقیم، نعره کشیدم مستقیم. ولی تاکسی‌ها رد می‌شدند و نمی‌ایستادند.

دست‌انداز

پنجشنبه ۴ مهر ۱۳۹۸

جلو نشسته بودم و توی موبایلم غرق بودم. یک دفعه تا کسی تکان شدیدی خورد و لرزید. وحشت زده سرم را بالا آوردم. راننده گفت «ببخشید، ببخشید، دست‌انداز بود.» زنی که عقب نشسته بود گفت «این دیگه دست‌انداز نبود، چاه بود.» راننده دوباره گفت «ببخشید.» زن گفت «دست‌اندازه دیگه... فقط خدا کنه آدم وقتی می‌افته توش، بتونه دریاد.» مدتی سکوت شد. بعد مردی که عقب کنار زن نشسته بود گفت «بی‌زحمت برای برادر من دعا کنید.»

خیابان شلوغ بود. تاکسی پیچید توی یک فرعی و بعد یک فرعی دیگر. مردی که جلو نشسته بود گفت «ای وای... این جا محلهٔ بچگی‌های منه، من این جا بزرگ شدم.» بعد کوچه‌ای را نشان داد و گفت «خونه‌مون تو اون کوچه بود. چه قدر همه چی عوض شده... این جا یه بقالی بود که دیگه نیست. هیچ کدوم این ساختمون‌ها نبودند. همهٔ خونه‌ها یه طبقه یا دو طبقه بودند... محله‌مون مونده ولی هیچیش مثل اون موقع‌ها نیست.» زنی که عقب نشسته بود پرسید «چند سال پیش این جا زندگی می کردید؟» مرد گفت «بیست و هفت هشت سال پیش.» زن زیر لب گفت «بیست و هفت سال پیش من کجا بودم؟» بعد نفس عمیقی کشید. راننده گفت «همه چی عوض می شه.» زن گفت «نه، بعضی چیزها هیچ وقت عوض نمی شه.» راننده گفت «اون‌ها هم عوض می شن، همه چی عوض می شه.» بعد دوباره پیچید تو خیابان اصلی.

قیافه‌ی من

پنجشنبه ۳۰ آبان ۱۳۹۸

«مستقیم» تاکسی ایستاد. وقتی می‌خواستم سوار شوم، راننده چشمش به چشمم افتاد و

گفت «برو پایین.» پرسیدم «چرا؟» راننده گفت «جایی نمی‌رم... برو پایین.» گفتم

«مستقیم نمی‌رید؟» راننده گفت «می‌رم، ولی تو رو نمی‌خوام ببرم.» پرسیدم «چرا؟» گفت

«از قیافه‌ت خوشم نمی‌آد، دوست ندارم ببرمت.» و گاز داد و رفت. این هفته نمی‌توانم

چیزی بنویسم، چون سوار تاکسی نشدم.

باران

پنجشنبه ۱۴ آذر ۱۳۹۸

بالاخره باران آمد و هوا کمی تمیز شد. مردی که جلو نشسته بود گفت «خدا رو شکر که بارون اومد و همه چی رو شست.» زنی که عقب نشسته بود گفت «همه چی رو که نشست، هنوز آلودگی زیاده.» چند لحظه سکوت شد. زن گفت «کاش بیش تر بارون می اومد، کاش می شد یه بارونی بیاد که همه چی رو بشوره و همه جا تمیز بشه.» دوباره سکوت شد. تا کسی توی ترافیک گیر کرده بود. لحظه ای بعد چند قطره باران روی شیشه چکید، بعد چند قطره دیگر و بعد باران شدید شد. راننده از توی آینه به زن نگاه کرد.

بعد از سال‌ها

پنجشنبه ۲۱ آذر ۱۳۹۸

«مستقیم.» به محض این که صدایش را شنیدم شناختمش. سوار شد. جلو نشست. من عقب نشسته بودم و داشتم فکر می‌کردم اگر او هم مرا ببیند، می‌شناسدم؟ چرا این قدر خسته به نظر می‌رسد؟ من هم این قدر چین و چروک به صورتم نشسته؟ حالش خوب است؟ خوشحال است؟ راضی است؟ او هم هنوز به من فکر می‌کند؟ سر چهارراهی پیاده شد. پیاده شد و رفت. یخ کردم. مردم. تاکسی دوباره راه افتاد. راننده پرسید «شما نمی‌خواید پیاده بشید؟ خیلی وقته از جایی که گفتید رد شده‌یم ها.» به راننده نگاه کردم و گفتم «چرا، نگه دارید.» نمی‌خواستم پیاده شوم، می‌خواستم گریه کنم. پیاده شدم و گریه کردم و رفتم.

عقب نشسته بودم و بیرون را نگاه می کردم. تاکسی از مقابل خانم میان سالی که کنار خیابان ایستاده بود گذشت. زن گفت «رُم». یک لحظه فکر کردم اشتباه شنیده ام، ولی واقعاً گفته بود رُم و تاکسی ایستاد. به راننده گفتم «این خانم گفت رُم؟» راننده گفت «بله.» گفتم «یعنی چی؟» راننده گفت «رُم دیگه... اسم یه شهره.» پرسیدم «مگه شما رُم می رید؟» راننده گفت «بله، همه راه ها به رُم ختم می شه.» این را گفت و خندید. من هم خندیدم. زن سوار تاکسی شد و رفتیم. کمی بالاتر زن گفت پیاده می شود. وقتی پیاده شد از راننده پرسیدم «این جا رُمه؟» راننده گفت «همه جا رُمه.»

یک جور دیگر

پنجشنبه ۲۴ بهمن ۱۳۹۸

سوار تاکسی که شدم مردی که جلو نشسته بود مشغول حرف زدن بود. مرد می گفت «تو خارج تاکسی ها این جوری نیست، یعنی آدم های غریبه سواریه تاکسی نمی شن. اگه شما با دوستت سواریه تاکسی شده باشید، اون تاکسی دیگه مسافر سوار نمی کنه. اگه یه نفر هم باشی، دیگه مسافر سوار نمی کنه. عین تاکسی تلفنی.» راننده گفت «خب، ولی پول دربست کامل رو می گیرند.» مردی که کنارم نشسته بود گفت «تمام لذت تاکسی همین چهارتا کلمه حرفیه که با بقیه مسافرها می زنیم.» راننده گفت «همه چی داره عوض می شه. ما اون قدیم ها توی یه محل که زندگی می کردیم از سر محله تا ته محله همه رو می شناختیم، تازه همسایه های چهار محل اون ورتر رو هم می شناختیم، الان همسایه های دیواربه دیوار همدیگه رو نمی شناسند.» مردی که جلو نشسته بود گفت «بهتر، فضولی ها کم تر شده، مردم کم تر تو کار هم دخالت می کنند.» مردی که جلو نشسته بود گفت «نه بابا، قدیم چیه، نه کامپیوتر بود، نه اینترنت، نه ماهواره، نه موبایل.» مردی که کنارم نشسته بود گفت «قدیم خوبی های خودش رو داشت، بدی های خودش رو هم داشت. الان هم خوبی های خودش رو داره، بدی های خودش رو هم داره.» مردی که جلو نشسته بود از راننده پرسید «شما الان رو بیش تر دوست داری یا قدیم رو؟» راننده گفت «اگه قدیم بود، الان رو دوست داشتم. حالا که الانه، قدیم رو بیش تر دوست دارم.»

مردی که عقب کنارم نشسته بود مدتی طولانی زیرچشمی نگاهم می کرد. من هم نگاهش کردم، یعنی «حواسم هست که بهم خیره شده‌ای.» مرد پرسید «شما این داستان‌های تاکسی رو می نویسی؟» گفتم «بله.» مرد گفت «واقعاً سوار تاکسی می شی یا داستان‌ها رو از خودت درمی آری؟» گفتم «واقعاً سوار تاکسی می شم.» مرد پرسید «کی‌ها؟» گفتم «مثل الان.» مرد گفت «پس چرا داستان‌هایی که می نویسی یه جورى اند؟» گفتم «چه جورى اند؟» گفت «واقعی نیستند. توی چیزهایی که می نویسی یه اتفاق‌هایی می افته که هیچ وقت پیش نمی‌آن. یعنی من که این همه سوار تاکسی شده‌م ندیده‌م تا حالا.» گفتم «ولی برای من پیش می‌آد، من هر چی نوشته‌م عین اتفاقی بود که افتاده.» همان موقع تاکسی جلو پای مسافری که دست تکان داد ایستاد. مسافر که مرد چاقی بود سوار شد و کنار من و مرد نشست. نگاه کردم دیدم مسافر جدید دیه‌گو مارادوناست. مردی که با من حرف می‌زد بهت‌زده نگاهم کرد و گفت «این مارادونا نیست؟» گفتم «چرا، خودش.» مرد از مارادونا پرسید «ببخشید، شما مارادونا یید؟» مارادونا گفت «بله، خودمم.» مرد گفت «خود دیه‌گو آرماندو مارادونا؟» مارادونا گفت «بله، خودِ خودش.» بعد با دلخوری گفت «چه بد شد که شناسایی شدم! حالا هی باید برای بقیه توضیح بدم این جا چی کار می‌کنم.» این را گفت و از راننده خواست نگه دارد و پیاده شد و رفت. مارادونا که رفت مرد به من

گفت «ولی این مارادونا نبود.» گفتم «خودش گفت که هست.» مرد گفت «خودش بگه،
مارادونا که فارسی بلد نیست.» بعد گفت «ولی واقعاً عجیب بود. کاش یه بار هم مسی رو
می دیدم.» تاکسی جلو پای مسافر بعدی ایستاد.

شکوفه

پنجشنبه ۲۲ اسفند ۱۳۹۸

با احتیاط و نگرانی سوار تاکسی شدم. راننده نگاهم کرد، من هم نگاهش کردم. معلوم بود هر دو داریم همدیگر را سبک‌سنگین می‌کنیم که کرونا نداشته باشیم. راننده گفت «چه وضعی شده!» گفتم «کی فکرش رو می‌کرد؟» راننده گفت «مدام همه جا رو الکل می‌زنم، باز هم نگرانم.» گفتم «حق دارید.» راننده از اسپری الکی که کنارش بود کمی به دست‌هایش زد و دست‌ها را به هم مالید. گفتم «تا حالا هیچ وقت شب عید خیابون‌ها رو ان قدر خلوت ندیده بودم.» راننده گفت «کاش همین‌ها هم بیرون نمی‌اومدند.» بعد گفت «هر چند اگه این‌ها هم بیرون نمی‌اومدند معلوم نبود خود من شب عیدی باید چی کار می‌کردم.» مدتی سکوت شد. راننده گفت «ولی هر کس می‌تونه نباید بیرون بیاد.» از بغل درختی رد شدیم که پر از شکوفه بود. اولین سالی بود که دیدن شکوفه خوشحالم نمی‌کرد. راننده گفت «ا... شکوفه.» و لبخند زد. من هم خوشحال شدم و لبخند زدم.

داستانی با دو پایان

پنجشنبه ۱۸ اردیبهشت ۱۳۹۹

همه مسافران ماسک زده بودند. پسر جوانی که جلو نشسته بود نگاهی به بقیه کرد و گفت «چه قدر ساکتید.» کسی چیزی نگفت. پسر جوان گفت «تموم می شه، این هم یه تجربه ای بود.» باز کسی چیزی نگفت. پسر جوان گفت «یه جوک بگم، یه ذره بخندید.» بعد گفت «یه روز گلبول قرمز عاشق گلبول سفید می شه، بعد یه جا گلبول سفیده رو می بینه می گه گلبولت برم.» کسی نخندید. پسر جوان گفت «به جای قربونت برم، می گه گلبولت برم.» راننده خندید. پسر جوان به مردی که عقب نشسته بود نگاه کرد و پرسید «خنده دار نبود؟» مرد گفت «چرا، خنده دار بود.» پسر جوان گفت «پس چرا نخندیدید؟» مرد گفت «خندیدیم، ولی خنده از زیر ماسک دیده نمی شه.» پسر جوان دوباره به مرد نگاه کرد و دیگر چیزی نگفت. داستان از نظر من این جا تمام شده بود، ولی ادامه پیدا کرد و پسر جوان کمی جلوتر پیاده شد. وقتی پسر پیاده شد راننده به مرد نگاه کرد و گفت «ولی شما نخندیدی. خنده از زیر ماسک هم پیدا می شه.» داستان این جا تمام شد.

شباہت

پنجشنبه ۸ خرداد ۱۳۹۹

مردی که عقب کنارم نشسته بود با عمویم مو نمی زد. اصلاً انگار خود عمویم بود. به مرد گفتم «شما خیلی شبیه عموی من هستید.» مرد نگاهم کرد و گفت «شما هم با برادرزاده من مو نمی زنید. اصلاً انگار خود برادرزاده منید.» گفتم «متأسفانه عموی من چند سال پیش توی تصادف فوت کردند.» مرد گفت «برادرزاده من هم چند سال پیش توی تصادف فوت شد.» راننده توی آینه نگاهمان کرد. یک کامیون از روبه رو می آمد...

پایان راه

پنجشنبه ۵ تیر ۱۳۹۹

مسافری که عقب کنارم نشسته بود نگاهم کرد و گفت «چند وقت پیش یه جایی دیدم یه مطلبی نوشته بودید که توش گفته بودید همه راه‌ها به یه جا می‌ره، این یعنی چی؟» گفتم «یه جمله‌ای هست که می‌گه همه راه‌ها به رُم ختم می‌شود، این همون بود.» مرد گفت «آخه این جووری نیست، هر راهی یه جایی می‌ره.» راننده گفت «اتفاقاً درسته، همه راه‌ها یه جا می‌ره.» مرد گفت «کی گفته؟ یه راه می‌ره شمال، یه راه می‌ره جنوب، یکی می‌ره چپ، یکی می‌ره راست، یکی بالا، یکی پایین.» راننده پرسید «بعدش چی؟» مرد گفت «بعدش دوباره یکی می‌ره این‌ور، یکی می‌ره اون‌ور، یکی این طرف، یکی اون طرف.» راننده گفت «بعدش چی؟ آخر همه راه‌ها یکیه.» مرد گفت «ببخشید، من پیاده می‌شم.» و موقع پیاده شدن گفت «راه من از شما جدا شد.» راننده راه افتاد و گفت «آخرش راه اون هم با ما یکیه... آخر همه راه‌ها یه جاست.»

تنها عقب نشسته بودم. تا کسی مسافر دیگری نداشت و راننده هم برای مسافری بوق نمی‌زد و ترمز نمی‌کرد. از راننده پرسیدم «دیگه مسافر سوار نمی‌کنید؟» راننده گفت «نه.» گفتم «چرا؟» راننده گفت «دوباره کرونا اوج گرفته. یه نفر دیگه بخواد بشینه تو ماشین هم برای شما خطر داره، هم برای من، هم برای خودش.» گفتم «اون وقت این جوری می‌صرفه؟» راننده گفت «نه.» گفتم «پس چرا می‌آید بیرون؟» گفت «شغلمه، بالاخره شما رویکی باید برسونه.» گفتم «چه عجیب، فکر می‌کردم این حرف‌ها مال قصه‌هاست.» راننده گفت «مگه شما قصه نمی‌نویسی؟»

عقب نشسته بودم و سرم توی موبایلم بود. تاکسی کنار خیابان ایستاد. صدای راننده را شنیدم که گفت «ببخشید، من یه کار کوچیکی دارم، الان برمی گردم.» عجله‌ای نداشتم و سرم را هم بالا نیاوردم. راننده پیاده شد و چند لحظه بعد برگشت و تاکسی راه افتاد. زنی که کنارم نشسته بود آرام رو به من گفت «اینی که اومد راننده قبلی نیست.» سرم را بالا آوردم، مرد جوانی پشت فرمان بود و با خونسردی می‌راند. هیچ چیز ترسناکی در ظاهر مرد یا نحوه رانندگی‌اش نبود، ولی به شدت ترسیده بودم. از زن پرسیدم «مطمئنید؟» زن گفت «بله، مطمئن مطمئن.» بعد رو به راننده گفت «ببخشید، شما که راننده ما نیستید.» مرد گفت «هستم.» و با همان خونسردی به راندن ادامه داد.

توی تاکسی همه ماسک زده بودیم. عقب خانمی با دختر بچه پنج شش ساله اش نشسته بود. دختر بچه از ماسک خسته شده بود و می خواست برش دارد. مادرش باهاش کلنجار می رفت و برایش توضیح می داد که بدون ماسک خطرناک است. راننده گفت «خدا کنه این کرونا زودتر شرش کنده بشه. می ترسم اگه سه چهار سال دیگه طول بکشه، این بچه ها کلاً بغل کردن و دست دادن و سر زدن به بقیه رو یاد نگیرند.» مادر گفت «وای خدا نکنه، مگه می شه؟» راننده گفت «بله، کرونا چند سال دیگه بمونه، این بچه ها بوسیدن هم یاد نمی گیرند، اون وقت جای بوسیدن رو چی می خواد بگیره؟» دختر بچه گفت «ایموجی بوس.»

کوه‌ها

پنجشنبه ۳۰ مرداد ۱۳۹۹

مردی که جلو نشسته بود گفت «خسته شده‌یم.» راننده چیزی نگفت. مرد دوباره گفت «واقعاً خسته شده‌یم.» راننده پرسید «چه طور؟» مرد گفت «کرونا، گرونی، اوضاع و احوال، هر طرف نگاه می‌کنی یه چیزی هست.» راننده گفت «راست می‌گید، من وقتی عاجز می‌شم گاهی به کوه‌ها نگاه می‌کنم.» مرد پرسید «چرا؟» راننده گفت «حالم بهتر می‌شه.» مرد پرسید «چه جوری بهتر می‌شه؟» راننده گفت «همین که کوه‌ها هستند، همین که می‌بینمشون حالم بهتر می‌شه.» مرد گفت «به کوه نگاه کردن که حال خوب شدن نداره، کوه‌ها همیشه هستند.» راننده گفت «هیچی همیشه نیست. شما فکر می‌کردی یه روز دست دادن و بغل کردن دیگه نباشه؟ هیچی همیشه نیست.»

مردی که جلو نشسته بود روزنامه می خواند. چند لحظه که گذشت چیزی توجهش را جلب کرد و بلند شروع کرد به خواندن «بازگشایی مدارس، شیوع پیک جدید بیماری، شیوع آنفلوآنزا و بازگشت مسافران از سفر پاییز را بحرانی می کند. فرمانده ستاد مدیریت مقابله با کرونا می گوید پایتخت در آستانه موج سوم کروناست. پاییز پرمخاطره‌ای در راه است.» راننده نگاهی به مرد و روزنامه‌ای که در دستش بود انداخت و بعد جلو پای مرد جوانی که کنار خیابان ایستاده بود و دست تکان می داد ایستاد. مرد جوان سوار تاکسی شد و همین طور که داشت جابه جا می شد گفت «خدا رو شکر هوا داره خنک تر می شه، پاییز داره می آد، من هم عاشق بوی پاییزم.» زنی که عقب نشسته بود گفت «بالاخره پاییز اینه یا اون؟» راننده گفت «بیش تر وقت ها همه چی هم اینه، هم اون.»

هر وقت دیرم می شود و عجله دارم تاکسی نیست که نیست. کنار خیابان ایستاده بودم و خدا خدا می کردم که زودتر یک تاکسی برسد. از دور یکی نزدیک شد. فریاد زدم «مستقیم.» تاکسی با سرعت به طرفم آمد، همان موقع یک تاکسی دیگر هم رسید و یک تاکسی دیگر و یک تاکسی دیگر و یکی دیگر و یکی دیگر... همین طور از این طرف و آن طرف تاکسی داشت به طرفم می آمد و همه هم با سرعت. در محاصره تاکسی هایی بودم که انگار از زمین می جوشیدند و از آسمان می باریدند و به طرفم هجوم می آوردند. ترسیدم. احساس کردم تاکسی ها دوره ام کرده اند و دنبالم هستند، شروع به دویدن کردم. با تمام قدرتی که در بدنم بود می دویدم و تاکسی ها با تمام سرعتی که می توانستند گاز می دادند و می آمدند به طرفم. کارم تمام بود. در مقابل این همه تاکسی نمی توانستم جان سالم به در ببرم. ایستادم و به نزدیک شدن تاکسی ها نگاه کردم. تاکسی ها آمدند، از بغلم رد شدند و رفتند. دوباره هیچ تاکسی ای نبود. به دور شدن تاکسی ها نگاه کردم. بعد قدم زدم و رفتم.

دیروز وقتی سوار تاکسی شدم راننده نگاهم کرد و پرسید «تو همونی نیستی که هر هفته یه قصه از تاکسی و تاکسی سواری می نویسی؟» گفتم «بله.» راننده پرسید «خودت تاکسی داشته‌ای؟» گفتم «خیر، ولی تاکسی سوار می شم.» راننده گفت «اگه می خوای قصه تاکسی بنویسی باید گاهی جای راننده تاکسی بشینی.» گفتم «نمی شه که، من تاکسی ندارم.» راننده همان جا زد کنار و گفت «بیا ده دقیقه جای من بشین.» برای اولین بار من راننده تاکسی شدم و راننده مسافری شد که سوار تاکسی من شده بود. کمی جلوتر مردی گفت «مستقیم.» ایستادم. مرد سوار تاکسی شد و گفت «چه زود دوباره پاییز شد.» مردی که روی صندلی جلو نشسته بود گفت «بعدش زمستون می شه، بعد عید، بعد دوباره بهار و تابستون و پاییز.» مردی که عقب نشسته بود داشت این حرف ها را تندتند می نوشت. آن مرد همان کاری را می کرد که من همیشه می کردم. آن مرد من بودم، ولی من نبودم...

پیدا و پنهان

پنجشنبه ۲۴ مهر ۱۳۹۹

مردی که جلو نشسته بود گفت «پشت گوشم زخم شده، ماسک بیچاره مون کرد.» مرد قوی هیکلی که عقب نشسته بود گفت «آقا این ماسک و پاسک همه ش الکیه، ما همسایه مون همیشه ماسک می زنه، تا حالا دوبار کرونا گرفته.» مردی که جلو نشسته بود پرسید «پس چرا خودتون ماسک زده ید؟» مرد قوی هیکل گفت «بیخودی. اشتباه. همه می زنند، ما هم می زنیم.» این را گفت و می خواست ماسکش را بردارد که گفتم «ببخشید، می شه خواهش کنم برندارید؟» مرد گفت «چرا؟» گفتم «من می ترسم.» مرد گفت «عزیز من، ترس چیه؟ به جون خودت کرونا حرفه... کاش می شد این ویروس رو دید تا بفهمی بیش تر جاهایی که می گن ویروس هست ویروس نیست.» فکر کردم «چه طور ممکنه یه نفر ان قدر بی فکر باشه؟» داشتم فکر می کردم «بی شعوره یا ابله یا احمق و نادون؟» که دیدم مرد به ام خیره شده. کمی ترسیدم و ناخودآگاه لبخند زدم. فکر کردم «چه خوبه که نمی شه فکر رو خوند.» هنوز لبخند روی لبم بود که مشت سنگین مرد زیر چشمم نشست. مرد گفت «ویروس رو نمی شه دید، فکر رو که می شه خوند.» امروز وقتی داشتم روی بادمجان سیاه زیر چشمم یخ می گذاشتم با خودم گفتم کاش ویروس را می شد دید....

مرد جلو تاکسی

پنجشنبه ۱۵ آبان ۱۳۹۹

مردی که جلو نشسته بود گفت «حواس تون هست رسیده‌یم به وسط‌های پاییز؟» داشتم این جمله را می‌نوشتم که روی شانه‌ام زد و گفت «من اصلاً این جمله‌ای رو که شما نوشته‌ای نگفتم. تو داری از خودت این‌ها رو می‌نویسی.» به مرد گفتم «چرا، شما گفتید.» مرد گفت «نه، من الآن چند هفته‌ست که حواسم بهت هست. من خیلی وقت‌ها حرف نزده‌م. ولی تو یه چیزهایی از قول من نوشته‌ای.» به مرد گفتم «شما الآن درباره‌ی وسط‌های پاییز حرف نزدید؟» مرد گفت «نه، من هیچی نگفتم.» بعد گفت «چه وضعی شده، هر کی هر چی دوست داره از قول آدم می‌گه.» مرد دوباره روی شانه‌ام زد و گفت «من این رو هم نگفتم، من از وقتی سوار تاکسی شده‌م اصلاً حرف نزده‌م.» به مرد نگاه کردم... به مردی که جلو نشسته بود. جلو خالی بود و کسی آن‌جا ننشسته بود. دوروبرم را نگاه کردم. تاکسی نبود و من پشت میزی در حال خانه نشسته بودم و می‌نوشتم.

مردی که جلو نشسته بود گفت «از پس فردا هم که دو هفته همه جا تعطیله.» زنی که عقب نشسته بود گفت «لغت به کرونا.» مردی که عقب نشسته بود گفت «من که کل این دو هفته رو می خوام بخوابم.» مرد جلویی گفت «ما که کاسبی مون یه جوری تعطیل شده که شب ها هم دیگه خواب به چشم مون نمی آد.» مردی که عقب نشسته بود گفت «برای همین می خوام بخوابم. می خوام بخوابم که دیگه به هیچی فکر نکنم؛ نه به کرونا، نه به گرونی، نه به ترامپ، نه به دلار، نه به هیچی.» زن گفت «من با دخترم سریال نگاه می کنم.» مرد جلویی از راننده که پا به سن گذاشته بود پرسید «شما تو این دو هفته چی کار می کنی؟» راننده گفت «کار ما تعطیلی نداره. همیشه هست.» مرد گفت «حالا اگه دو هفته تعطیل می شدید چی کار می کردید؟» راننده مکثی کرد و گفت «من هیچ وقت تو زندگیم نفهمیده ام می خوام چی کار کنم. اگه دو هفته وقت داشتم می نشستم فکر می کردم این چند سال آخر رو دوست دارم چی کار کنم.» مرد جلویی و مردی که عقب نشسته بود و زن هیچ کدام دیگر حرف نزدند.

پسر جوانی که جلو نشسته بود نگاهی به عکس مارادونا روی صفحه گوشی اش انداخت و گفت «هنوز باورم نمی شه مارادونا رفته.»

مردی که عقب نشسته بود گفت «واقعاً تک بود، لنگه نداشت.» پسر جوان گفت «مارادونا از اون آدم هاییه که هیچ وقت فراموش نمی شه.» مرد گفت «بله، ولی یواش یواش یادش می ره یه جاهای دور.» پسر جوان گفت «این فراموشی چه چیز بدیه.» چروک های دور چشم راننده کمی عمیق تر شد، بعد گفت «اگه آدم ها فراموش نمی کردند که نمی شد زندگی کرد... زندگی تموم می شد.» پسر جوان گفت «عموی من می گه آفت زندگی آدم ها فراموشیه، این که یادشون می ره.» راننده گفت «اگه آدم ها فراموش کنند نمی شه زندگی کرد... زندگی تموم می شه.» پسر جوان به راننده نگاه کرد. راننده به روبه رو نگاه می کرد و تا کسی می رفت.

بعد از این که نوشته هفته قبل چاپ شد، چند نفری به ام پیغام دادند که یک جمله اشتباه است. رفتم و نوشته هفته قبل را خواندم. جایی نوشته بودم «اگر آدم‌ها فراموش نمی کردند که نمی شد زندگی کرد... زندگی تموم می شد.» و خط بعدی نوشته بودم «اگه آدم‌ها فراموش کنند نمی شه زندگی کرد... زندگی تموم می شه.» چندتا از دوستانم پیغام دادند که این دو جمله معنی عکس هم دارد و نمی تواند هر دو درست باشد.

درست می گفتند، ولی من حرف‌های راننده را نوشته بودم. نگران شدم و فکر کردم نکند حرف‌های راننده چیز دیگری بوده و من اشتباه نوشته‌ام. شال و کلاه کردم و رفتم سر خط همان مسیر و بعد از حدود دو ساعت و نیم آن تاکسی و راننده را پیدا کردم و گفتم «ببخشید، شما هفته قبل گفتید که آدم‌ها اگه فراموش نمی کردند نمی شد زندگی کرد، بعد گفتید آدم‌ها اگه فراموش کنند نمی شد زندگی کرد.»

راننده گفت «خب؟» گفتم «خب نمی شه که هم این باشه هم اون.» راننده گفت «اتفاقاً بیش تر وقت‌ها هم اینه هم اون.» کمی فکر کردم. بعد خندیدم و گفتم «شما فیلسوفید؟» راننده گفت «نه، راننده تاکسی‌ام.» و دوباره گفت «وقتی می خوابی بعدش باید بیدار بشی. وقتی بیدار می شی بعدش باید بخوابی. اگه برای همیشه بخوابی یعنی مرده‌ای، اگه همیشه بیدار باشی هم مرده‌ای.» پرسیدم «واقعاً شما فیلسوف نیستید؟» راننده گفت «نه.»

سرب

پنجشنبه ۲۵ دی ۱۳۹۹

عقب نشسته بودم و سرم را به شیشه تکیه داده بودم. فکریایی که توی سرم بود آن قدر درهم و برهم بود که انگار هیچ فکری توی سرم نبود. هوا آلوده بود. از آلوده هم آلوده تر. انگار به جای اکسیژن فقط سرب توی هوا بود و تا کسی هم تکان نمی خوردند. ماشین ها پشت سرهم صف کشیده بودند و هیچ کدام از جای شان تکان نمی خوردند. نه خوشحال بودم، نه ناراحت، نه عجله داشتم، نه حوصله ام سر رفته بود، نه هیجان داشتم. یک تکه گوشت بودم که عقب افتاده بود و هیچ حسی نداشت و به هیچ جا نگاه نمی کرد و هیچ فکری در سر نداشت. خانمی که کنار خیابان ایستاده بود دستی تکان داد و جلو نشست. بلافاصله شناختمش. آن زن میان سال عشق اول زندگی ام بود.

وقتی هفده ساله بودم عاشقش شدم. چه شب ها و روزها که بی تابانه به او فکر می کردم. چه قدر سر کوچه می ایستادم تا بیاید و رد شود، چه قدر قلبم تندتر می زد، چه قدر عرق می کردم، چه قدر بی خوابی می کشیدم، چه قدر از مدرسه می دویدم که موقع رد شدنش سر کوچه باشم و هیچ وقت نتوانسته بودم چیزی به او بگویم. زبانم بند می آمد. حالا چهل سال گذشته بود، چهل سال. زن میان سالی که روی صندلی جلو تا کسی نشسته بود خودش بود. به چروک های گوشه چشمش نگاه کردم. خواستم سلام کنم، اما صدایی از گلویم در نمی آمد. من تکه گوشتی بودم که عقب افتاده بود و به چروک های صورت عشق

قدیمی اش بعد از چهل سال نگاه می کرد و به جای اکسیژن فقط سرب توی هوا بود.

پسر جوانی که جلو نشسته بود و با موبایلش ورمی رفت سرش را بالا آورد و گفت «چه هوایی!» بعد دوباره رفت توی گوشی اش و گفت «به ده جا ایمیل داده‌م، هیچ کدوم درست و حسابی جواب آدم رو نمی‌دن.» راننده که پا به سن گذاشته بود نگاهی به پسر کرد. پسر گفت «اصلاً نمی‌دونم می‌خوام چی کار کنم. می‌خوام بمونم؟ می‌خوام برم؟ درسم رو ادامه بدم؟ برم سر کار؟» بعد خندید و گفت «حالا انگار کار ریخته، اصلاً کو کار؟» راننده چیزی نگفت. جوان گفت «همه‌ش دارم به آینده فکر می‌کنم، ولی خیلی گیجم، انگار همه چی تو مهه.» بعد از راننده پرسید «شما هم به آینده فکر می‌کنید؟» راننده گفت «من به گذشته فکر می‌کنم، اون هم تو مهه.»